

از انتشارات مجله نیما.

اقبال لاهوری

شاعر پارسی گوی پاکستان

بحث در احوال و افکار او

نگارش

پروفسور کامران درملات فرنگی
رتاب بلبلان
محبوبی منبوی

طهران

دیماه ۱۳۲۷

در چاپخانه مجلس چاپ شد

بیدلی گرفت اقبالی رسید
بیدلان را نوبت حالی رسید
هیگلی گشت از سخنکوئی پیا
گفت « کَلَّ الصَّيْدُ فِي جَوْفِ الْفِرَا »
قرن حاضر خاصه اقبال گشت
واحدی کنز صد هزاران بر گذشت

ملك الشعراى بهار

مهرماه ۱۳۲۳

پژوهشگاه علوم انسانی و مطالعات فرهنگی
پرتال جامع علوم انسانی

محمد اقبال لاهوری شاعر پارسی گوی پاکستان

سرود رفته باز آید، که ناید؟
سر آمد روزگار این فقیری

بیامی از حجاز آید، که ناید؟
دگر دانای راز آید، که ناید؟

هشتصد سالی زبان فارسی در خطه هندوستان رواج و رونقی داشت، و چند قرنی بزبان رسمی دربار پادشاهان آن بود، و شعرای بالئسبه خوب و مشهوری در هند بفارسی شعر گفتند، و انبوهی از گویندگان و نویسندگان ایران بهند سفر کردند، و کتابهای متعدد نیز بنشر فارسی در هند نگارش یافت، و برخی از کتب هندی بامرشاهان آن سرزمین بزبان فارسی ترجمه شد، و اولین چاپ بسیاری از موارث ادبی ما از هند بدست ماریسید. جای دریغ و افسوس است که این ارتباط ادبی بین هند و ایران برقرار نماند، و درین صد ساله اخیر رشته علایق این دو قوم بایکدیگر بتدریج نازکتر و سست تر شد. و گمان میکنم این ضعف و فتوری که در علقه فیما بین پیش آمد بیشتر ناشی از قصور و تقصیر ما بود، چه در حالی که در هندوستان میرزا اسدالله غالب و ملاطاهر غنی بفارسی شعر میگفتند، و شبلی نعمانی کتاب شعر العجم مینوشت، و عبیدی سهروردی صرف و نحو فارسی را مدون میساخت، و پنجاه شصت نفر دیگر هم در هندوستان بنوشتن و شعر گفتن بفارسی و چاپ کردن کتب فارسی مشغول بودند، در ایران حتی يك جلد کتاب هم درباره علوم یا تاریخ یا جغرافیا یا ادبیات هندوستان منتشر نشد. ریاضی دانهای هند در ارویاشهرت دارند ولی در ایران کسی نامی از آنها نشنیده است، و دوتن از شعرای مهم هند را بندرانات تاگور و محمد اقبال جزء شعرا و فلاسفه عالم محسوب میشوند ولی ایرانیان را خبری از آنها نیست جز اینکه دوازده سیزده سال پیش تاگور بدعوت دولت ایران سفری بایران کرد و چند خطابه ایراد کرد و از یکی از کتب او هم ترجمه ناقصی بفارسی منتشر شد، و درباره محمد اقبال اگر اشتباه نکنم مقاله مختصری در یکی

از مجلات فارسی بطبع رسید که بیشتر آن خرده‌گیری بر الفاظ و ترکیبات فارسی او بود. و گذشته از این مقاله تا آنجا که من اطلاع دارم در باب اقبال بفارسی فقط رساله مختصری در ۶۶ صفحه چاپ شده است و آن هم صورت خطابه ایست که آقای سید محمد علی داعی الاسلام در حیدرآباد دکن در شعبه جامعه معارف ایراد کرده بود، و شاید کم کسی در ایران این رساله را دیده باشد.

بیخبری و بی اطلاعی ما از آثار قلم و افکار و اشعار اقبال بعدیست که در سراسر کتاب امثال و حکم آقای دهخدا یک بیت و یک سطر از گفته های او مندرج نیست و حال آنکه از منظومات بسیاری از متشاعرین و قافیه بندگان خود ایران ابیات متعدّد که مضمون آنها هیچ تازگی هم ندارد بعنوان حکمت و مثل ثبت گردیده است. روزی با یکی از دوستان از محمد اقبال و اشعار او سخن می‌گفتم، یکی از آن آقایان محترمی که جزعیب گرفتن و بدگفتن از غالب مردم هنری و کاری ندارند، و در کلیّه امور عالم هم خود را خبیروزی رأی میداند، در میان سخن دوید و گفت «بله، میدانم، همان کسی است که کتاب راحة الصدور را چاپ کرده است!» باو توضیح دادیم که آن محمد اقبال که شاعر و فیلسوف بود با آن محمد اقبال که راحة الصدور محمد راوندی را در لیدن و اخبار الدولة السلجوقیّه صدر الدین حسینی را در لاهور بطبع رسانیده و در دانشگاه پنجاب استاد زبان فارسی است تفاوت دارد. بعد آن دوست من از اشعار محمد اقبال این قطعه را خواند که:

ساحل افتاده گفت «گرچه بسی زیستم هیچ‌نه معلوم شد، آه، که من چیستم»
 موج ز خود رفته ای تیز خرامیدو گفت «هستم اگر میروم، گرفتروم نیستم».

دوست من گفت «بین چه مضمون خوبیست، ساحل چون ساکن و بیکاره است هیچست، و موج چون دائم در جنب و جوش است موجود است، اگر تر کیب الفاظش قدری محکم تر و جمیل تر بود شعر بسیار بلندی میشد». آن آقای محترم و صاحب ادعا باز هم در میان کلامی که مربوط باو نبود دوید و گفت «نخیر، خرامیدن بمعنی راه رفتن بتانی و آهستگی است، و «تیز خرامید» اجتماع ضدین است و غلط است».

من بی اختیار بیاد حکایت معروف افتادم که حضرت عیسی با حواریون از کنار مزبله دانی میگذشت سگی مرده بر سر خاکروبه ها افتاده بود که فساد بآن راه یافته بود و بوی عفونتش عابرین را زحمت میداد، حواریون لب بید گوئی گشودند، اما حضرت عیسی گفت ببینید چه دندانهای سفید قشنگی دارد.

انسان در اتقاد باید انصاف داشته باشد، اگر بدیها را میگوید خوبیها را هم بگوید، نه اینکه از هر چه بادوستان و بستگان خودش مربوط است تعریف بکند و سایرین را بالتمام بیادفحش و دشنام بگیرد. در امر نوشتن و شعر گفتن، نه باید چنان اسیر لفظ بود که بالمره از معنی چشم پوشید و بخاطر اینکه فلان کس نوشته است « برای اولین مرتبه » یا روی حق گذاشت و دیگر با اجازه اظهار عقیده هم نداد، و نه باید بشیوه غالب نویسندگان و گویندگان فعلی ایران چنان از لفظ غفلت کرد که معنی نیز برشونده و خواننده مبهم و مجهول بماند.

در مورد محمد اقبال خیال میکنم که آقای داعی الاسلام بقاعده انصاف و اعتدال عمل کرده است. مهمترین جنبه شاعری اقبال معانی و مقاصد اوست، و چون در این رساله ای که برای معرفی او نوشته ام مقداری از اشعار او مندرج است لازم میدانم که قبلاً ذهن شما را متوجه این مطلب کنم که از قرن هشتم هجری بعد بتدریج بین فارسی هندوستان و فارسی ایران تفاوتی پیدا شده است، و در هر يك از دو مملکت این زبان در خط خاصی سیر کرده و بنوعی تحول پذیرفته است. در تلفیق جل شیوه هائی در قدیم الایام در زبان فارسی مرسوم بوده است که امروزه در ایران شروک شده است، ولی در هندوستان هنوز هم متداول است، مثل این مصراع اقبال: سر آمد روزگار این فقیری، که شبیه است باین عبارت کلیده و دمنه بهرام شاهی: و آن لذتی حقیر چنین غفلتی عظیم بدوراه داد، و من جمله ای شبیه باین در یکی از اشعار آقای ملک الشعرای بهار نیز دیده ام، ولی معمولاً هر گاه کلمه ای را بایاء وحدت بعد از «آن» یا «این» بیاریم بعد از آن يك جمله توصیفی باید بیاید که با حرف «که» بموصوف مربوط شده باشد: این فقیری که دست بجانب مادر از کرده است...

همان طور که ما بسیاری از کلمات عربی را بغیر از آن معنائی که در زبان عربی دارد بکار میبریم، و ترکیبهای خیلی از کلمات فارسی و عربی را بمعنای دیگری استعمال میکنند، هندیها (و افغانها و تاجیکها) هم معنای عدّه زیادی از الفاظ فارسی و عربی را تغییر داده‌اند، و چه در اردو و چه در اشعاری که بفارسی میسر آیند الفاظی بکار میبرند که صورت آنها فارسی یا عربیست، ولی مفهومی که از آنها بذهن ما میآید با مفهومی که بذهن اهل هندوستان میآید اندک تفاوتی دارد. این اندازه تفاوت گاهی در کتابها و اشعاری نیز که در ولایات مختلف ایران نوشته و سروده شده است مشهود میشود، چنانکه در عصر غزنویان و سلجوقیان کتابی که در قم نوشته میشد با شعری که در اصفهان سروده میشد، و شعری که در طوس گفته میشد با کتابی که در هرات تصنیف میشد، از حیث استعمال کلمات و معنای برخی از الفاظ قدری متفاوت بود. در هندوستان و افغانستان و تاجیکستان، مخصوصاً در این صد و پنجاه ساله اخیر دامنه این تفاوت بتدریج وسیعتر نیز شده است، و حتی اینکه برخی از کلمات که در ایران جزء الفاظ عامیانه محسوب میشوند و در شعر حسابی استعمال نمیشود در هندوستان لغت فصیح ادبی شمرده میشود.

از این گذشته اقبال برای بیان معانی و مقاصد خود گاهی محتاج الفاظی شده است که در فارسی وجود نداشته و یا اینکه او پیدا نکرده است، و بناچار یکی از الفاظ معمولی و متداول فارسی را گرفته، و از طریق مجاز و توسع بمعنائی که در نظر داشته است بکار برده، مثل لفظ **خودی** که بعدها در معنی و مفهوم آن بحث خواهیم کرد. بهر حال این را همواره باید در نظر داشت که محمد اقبال اردو زبان بوده، و در پنجاب نشوونما کرده بوده، و پیش استادانی که فارسی زبان نبوده‌اند درس فارسی خوانده، و آشنائی او با زبان فارسی از راه کتب شعرا و نویسندگان هندوستان و گویندگان قدیم ایران بوده، و هرگز یا بایران نگذاشته است، و از آنچه در عصر او در ایران نوشته و منتشر شده است شاید چیزی ندیده و نخوانده باشد، و بواسطه اینکه شاعر بزرگ و گوینده قادر است باید او را محق و مجاز بدانیم که بعضی تصرفات در کلماتی که برای ادای مقاصد خود بکار میبرد بنماید، و بجای آنکه الفاظ و تعبیرات او را

موزد عیبجوئی و خرده گیری قرار دهیم باید ممنون باشیم که این شاعر بزرگ که زبان مادریش اردو بوده است زبان فارسی را وسیله بیان مقاصد فلسفی و علمی خود و افکار بلند شاعرانه خود کرده است. خواهد گفت که «خوب» این اقبال اصلا که بود و چه بود؟ - حالا خدمتتان عرض میکنم.

اگر از احوال و وقایع زندگی او میخواهید در ۲۲ فوریه ۱۸۷۳ مطابق ۲۴ ذی الحجه ۱۲۸۹ هجری قمری در بلده سیالکوت (۱) از بلاد پنجاب نزدیک شهر چناب متولد شد. اجداد او از برهنهای کشمیر بودند، و دو قرن و کسری میشود که خانواده او مسلمان شده اند، و میگویند که پدرش شیخ نورمحمد مثل غالب اهل کشمیر درویش مشرب بود. محمداقبال در بلده سیالکوت بسن رشد و تمیز رسیده علوم دینی و دنیوی فرا گرفت، سپس بلاهور رفته در مدرسه عالی دولتی درس خواند، و از اساتذۀ او مولانا حسن و پروفیسر آرنلد (۲) انگلیسی را نام برده اند. در لاهور موضوع مخصوص تحصیلات او فلسفه بود، و بعد از ختم تحصیلات آن مدرسه بفرنگستان رفت و مدت سه چهار سال ابتدا در کیمبرج، و بعد در هایدلبرگ و مونیخ، فلسفه و حکمت مشرق و مغرب را فرامیگرفت، و رساله ای بانگلیسی در موضوع «تحول علم ماوراء الطبیعه در ایران» نوشت که چاپ شده است. از فلاسفه و شعرا و نویسندگان اروپای جدید کسانی که از همه بیشتر نظر او را جلب کردند و در خاطرش تأثیر کردند لاک (۳) و اوگوست کنت (۴) و شوپنهاور (۵) و نیچه (۶) و هگل (۷) و انیشتماین (۸) و گوته (۹) و تولستوی (۱۰) را باید نام برد، که بایستی از آنها شدیداً مخالف شد و افکارشان را مورد طعن قرار داد. چون از راه استعداد شاعر عارفی بود و از راه تربیت حکیم فیلسوفی شد از میان شعرای ایران هم بیشتر با آنها انس گرفت که متناسب بانفوق و فکرش بودند، و بالخصوص مثنوی مولوی را تتبع کرد، که درباره آن میگوید:

هست قرآن در زبان پهلوی.

«مثنوی مولوی معنوی»

- (۱) Sialkot . (۲) Sir T.W. Arnold . (۳) John Lock .
 (۴) Auguste Comte . (۵) Schopenhauer . (۶) Nietzsche .
 (۷) G. W. F. Hegel . (۸) Einstein , (۹) Goethe .
 (۱۰) Tolstoi .

پس از آنکه تحصیلاتش در اروپا پایان رسید بینجانب برگشت و گفتن و نوشتن شعر و نثر را وسیله بیدار کردن هموطنان خود و سایر مسلمین عالم ساخت و سعی کرد که مسلمین را بکار و کوشش وادارد و بسا یکدیگر متحد سازد و پایه معاش و تمدن ایشان را بالا ببرد. در عهد جوانی بار دو مقالاتی نوشته بود و اشعاری گفته بود. اما همینکه با زبان فارسی بهتر آشنا شد این زبان را واسطه ایراد مقاصد خود ساخت و بتدریج بجائی رسید که دیگر اردو را برای ادای معانی و اندیشه های خود هم ضعیف و هم کوچک تشخیص داد. میخواست مطالب او را بقول خود او تمام «عجم» یعنی مسلمین هندوستان و افغانستان و ایران و تاجیکستان و ترکیه بشنوند و بخوانند و در زبان فارسی هم قدرت تام و تمام حاصل کرده بود بنابراین فارسی را برای شعر گفتن اختیار کرد و شعر گفتن بار دورا بالمره ترك کرد. اما در اواخر عمر باصرار بعضی از دوستان باز جسته جسته اشعار اردو نیز میگفت. مجموعه های اشعار فارسی او که مشتمل بر مبالغی قطعه و دو بیت و رباعی و غزل و مثنوی و قصیده است از این قرار است: اسرار خودی (۱۹۱۵)، رموز بیخودی (۱۹۱۶) - زبور عجم بضمیمه گلشن راز جدید، پیام مشرق (۱۹۲۳)، جاوید نامه (۱۹۳۲)، مسافر بضمیمه «پس چه باید کردای اقوام مشرق؟» (۱۹۳۴) - در ۱۹۲۴ مجموعه ای از اشعار اردوی خود منتشر کرد موسوم به «بانک درا» محتوی اشعاری که قبل از سفر بفرنگ، و در مدت اقامت در فرنگستان (از ۱۹۰۵ تا ۱۹۰۸ میلادی) و پس از بازگشت بینجانب سروده بود. همینکه دوباره شعر گفتن بار دو را پیش گرفت دو مجموعه دیگر منتشر کرد بنام «بال جبریل» و «ضرب کلیم». مجموعه دیگری با اسم **ارمغان حجاز** بعد از فوت او منتشر شد که يك ربع آن بار دو و باقی بفارسی است. از این کتب «اسرار خودی» با انگلیسی هم ترجمه شده است (مترجم آن مرحوم پروفیسور نیکلسن بود که مثنوی مولوی را نیز ترجمه کرده است) و علاوه بر کتاب راجع بماوراء الطبیعه ایرانیان کتابی دیگر خود اقبال پوزیان انگلیسی نوشت موسوم به «تجدید بنای الهیات اسلامی» و بعضی خطابه ها و مقالات نیز با انگلیسی و اردو از او منتشر شده است. اقبال در شصت و سه سالگی در

روز ۲۱ آوریل ۱۹۳۸ (برابر آخر فروردین ماه یا اول اردیبهشت ماه ۱۳۱۷) یعنی شانزده ماهی قبل از شروع جنگ عالمگیر اخیر فوت شد. انجمنی که برای بنای یادگاری بنام او تشکیل شد مرکب از رجال مسلمان و هندو و عیسوی بود، و کتابخانه‌ای با اسم کتابخانه اقبال تأسیس کردند که منضم بکتابخانه عمومی پنجاب است.



من تا وقتی که تألیفات و تصنیفات محمد اقبال را نخوانده بودم نمیدانستم که چرا مسلمین هند درباره او این اندازه غلو و مبالغه میکنند، اما اکنون که بازادگان طبع او آشنا شده‌ام عقیده ایشان را موجه می‌بینم، بعبارة آخری مبالغه نیست، آنچه درباره او معتقدند بجاست. اقبال شاعر قادر و حکیم بلند فکری بود که خود او اهل کار و کوشش و زندگی بود، و میخواست که دیگران را نیز بکار و کوشش وادارد. و از معنای زندگی گانی حقیقی مستحضر سازد، و قوت کلام و نفوذ سخن او بعدی بود که بی آنکه ادعای رسالت کرده باشد امروزه میلیونها نفر از مسلمین هند بی آنکه او را فرستاده خدا بدانند نسبت باو احترامی دارند که پیروان يك نبي ملهم و پیغمبر صاحب کتاب نسبت باو دارند، و مقدار زیادی از شور و شوق اهل هند بازادی، و سعی مسلمین هند در راه تشکیل يك دولت اسلامی درهند، بر اثر تعلیمات سیاسی محمد اقبال بود. وقتی که در همه جنبه های مختلف زندگی او مینگریم می بینم در ایران مسلماً ما هیچکس در این یکصد ساله اخیر نداشته ایم که من حیث المجموع با محمد اقبال قابل قیاس باشد، و شاید تمالك دیگر مشرق نیز از این حیث نظیر ما باشند، من نمیدانم.

مطلب اینست که محمد اقبال يك شاعر بزرگ عادی نبود. شاعری بود که علوم و فضایل عصر خود را فرا گرفته بود، و هم بزبان خود و هم بزبان بیگانه ای بخوبی شعر میگفت و هم بزبانی از زبانهای اروپائی که انگلیسی باشد کتب دقیق علمی و فلسفی مینوشت، درحالی که شغل و پیشه او هم و کالت عدلیه بود در اجتماعات و زودخوردهای سیاسی نیز شرکت میکرد، و فلسفه باطریقه زندگی او عملی خاصی هم بنا نهاده بود که مردم را بدان دعوت میکرد، و پیروان و معتقدین زیادی نیز بهم

زده بود. دربارهٔ او و کتب او و عقاید و تعلیمات او چندین کتاب بانگلیسی نوشته شده است که من هفت هشت تائی از آنها را دیده و خوانده ام، و لابد چند برابر آن هم کتب بهندی تألیف شده است که من از آنها خبری ندارم.

عرض کردم که غالب اشعار او بفارسی بود، و باین جهت گاهی مورد عتاب و کلهٔ هموطنان خود میشد، ولی او باین اعتراض جواب داده است. پیش از او غالب کشمیری گفته بود اشعار اردوی من در حکم طرح و بیرنگ است و نقشهای عمدۀ من اشعار است که بفارسی گفته ام:

«فارسی بین تابیینی نقشهای رنگ رنگ بگذراز مجموعهٔ اردو که بیرنگ منست»
واقبال میگوید

هندیم، از پیارسی بیگانه ام،	ماه نو باشم تهی پیمانہ ام،
گرچه هندی در عذوبت شگراست	طرز گفتار دری شیرین تر است
فکر من از جلوه اش مسحور گشت	خامهٔ من شاخ نخل طور گشت
پارسی، از رفعت اندیشه ام	در خورد با فطرت اندیشه ام.

ولی شعر را وسیلهٔ پیش بردن مقصودی کرده بود، که انگیختن مردم و جمع کردن و متحد کردن ایشان در زیر لوای یک فکر و مرام اساسی باشد:

نغمه کجا و من کجا؟ ساز سخن بهانه ایست:

سوی قطار میکشم نفاقهٔ بی زمام را.

در ابتدای کار هم خود را مصروف بیدار کردن هندیان و آگاه کردن آنها از نعمت آزادی و ترغیب آنها به بر انداختن یوغ اطاعت و اسارت میکرد، اما بتدریج باین فکر رسید که بین مسلمین هند و هندو مذہبان هند اتفاق و اتحاد ممکن نیست. در دسامبر ۱۹۳۰ که «جامعهٔ مسلمین تمام هند» در الله آباد کنفرانس مهمی داشت او را بریاست تعیین کردند، و او نطقی بانگلیسی ایراد کرد که بطبع رسیده است و خلاصهٔ آن اینست که اقوام و ملل جداگانه ای که مسلمان شده اند باید فکر ملیت را از خاطر دور کنند، و وحدت دینی را ممالک مسلمین جامعه سازند، و در هندوستان نمیتوان توقع داشت که هندو و مسلم با اتفاق و اتحاد باقی بمانند پس باید هند را بدو قسمت

مسلم و هندو تجزیه کرد. این اساس اعتقاد سیاسی او بود، و از وقتی که باین عقیده گرویده بود در همه شکایات و ناله ها و دعوتهای خود خطابش بکلیه مسلمین بود، و بهبود احوال اقوام مسلمان و آزاد شدن ایشان را از حیل و تعدی اروپائیان مطمح نظر ساخته بود. در ساقینامه ای که در نشاط باغ کشمیر نوشته است میگوید:

نبینی که از کاشغر تا بکشان همان يك نوا بالدازهر دیاری
 ز چشم امهریخت آن اشک نابی که تأثیر او گل دماند زخاری
 و از ساقی خواهش میکند که قطره ای از آن باده جان فروز بر مرد کشیری
 (یعنی کشمیری) بریزد:

کشمیری که با بندگی خو گرفته بتی میترشد ز سنک مزاری،
 نمیش تھی از خیال بلندی خودی ناشناسی ز خود شرمساری،
 بریشم قبا خواجه از محنت او نصیب تنش جامه تار تازی،
 نه در دیده او فروغ نگاهی نه در سینه او دل بیقراری،
 از آن می فشان قطره ای بر کشیری که خاکسترش آفریند شراری،

یعنی که مثل مرغ فنیکس از میان خاکستر مردگان نیاکانش بیرون بیاید. البته بواسطه اینکه کشمیر سر زمین اجداد او و مورد علاقه خاص او بود مکرر در اشعار خود از جمال و زیبایی آن و از احوال زار مردم آن سخن میراند. در همین ساقینامه میگوید:

چه شیرین نوائی چه دلکش صدائی
 بشن جان، بجان آرزو، زنده گردد
 نواهی مرغ بلند آشنایی
 تو گوئی که یزدان بهشت برین را
 که تا رحمت آدمی زادگان را
 چه خواهم درین گلستان گیر نخواهم
 و در جای دیگر گوید:

که می آید از خلوت شاخساری!
 ز آوای ساری، ز بانگ هزاری
 در آمیخت با نغمه جویباری
 نهادست در دامن کوهساری
 رها سازد از محنت انتظاری.
 شرابی، کتابی، ربابی، نگاری؟

رخت بکاشم رکشا کوه وتل ودمن نگر
 باد بهار موج موج مرغ بهار فوج فوج
 سبزه جهان جهان بین لاله چمن چمن نگر
 صلسل و سار زوج زوج برسر نارون نگر
 قافله بهار را انجمن انجمن نگر
 چشم بروی او کشا باز بخویشتن نگر
 و در این اشعار در عین اینکه بحال خطه کشمیر دلسوزی میکند اظهار امیدواری
 میکند که روزی مردم آن سر بلند کنند، و بجامعه ملل در ژنو شکایت میکند که
 پداده مردم این سامان برسید :

جان زاهل خطه سوزد چون سیند
 زیرک و دراک و خوشگل ملتی است
 خیزد از دل ناله های درد مند
 در یرک و دراک و خوشگل ملتی است
 در نی من ناله از مضمون اوست
 ساغرش غلظنده اندر خون اوست
 در دیار خود غریب افتاده است
 از خودی تا بی نصیب افتاده است
 دستمزد او بدست دیگران
 کاروانها سوی منزل گام گام
 ماهی رودش بهشت دیگران
 تا نپنداری که بودست اینچنین
 کار او ناخوب و بی اندام و خام .
 در زمانی صف شکن هم بوده است ؛
 چهره و جان باز و پر دم بوده است .
 آتشی دست چنار او نگر
 کوههای خنکسار او نگر
 من خدا را دیدم آنجا بی حجاب !
 کوه و دریا و غروب آفتاب
 « بشنوازی » میسرودم در نشاط
 با پیشیزی می نیززد این بهار «
 با نسیم آواره بودم در نشاط
 داد جانم را تب و تاب دگر
 مرغکی میگفت اندر شاخسار
 آنکه برداز من متاع صبر و هوش :
 ناله پرسوز آن مرغ سحر
 بگذر زما و ناله مستانه ای مجوی
 بگذر ز شاخ گل که طلسمی است رنگ و بوی
 تا یکی دیوانه دیدم در خروش
 غافل دلیست این که بگرید کنار جوی .
 گفتی که « شبم از ورق لاله میچکد » ؟

باد صبا، اگر به جنیوا گذر کنی حرفی زما بمجلس اقوام باز گوی =

دهقان و کشت و جوی و خیابان فروختند

قومی فروختند و چه ارزان فروختند !

بعد از این يك درجه بالاتر می‌رود و شكوه و ناله‌او راجع به هندوستان میشود :

شبى بميكده خوش گفت پير زنده دلی ' بهر زمانه خلیل است و آتش نمرود ،

چه نقشها که بنستم بکار گاه حیات چه رفتنی که نرفت و چه بودنی که نبود !

بخاك هند نوای حیات بسی اثر است که مرده زنده نگردد ز نغمه داود .

ولیکن هر چند چنین باشد بیکار نباید نشست :

بخواب رفته جوانان و مرده دل پیران نصیب سینه کس آه صبحگاهی نیست

باین بهانه بدشت طلب زیا منشین که در زمانه ما آشنای راهی نیست (۱)

بیا که دامن اقبال را بدست آریم که اوز خرقه فروشان خانقاهی نیست

و در ضمن سیاحت فلک زحل ، ارواح رذیله ای را می بیند که با ملك و ملت

غدر و خیانت کرده اند و دوزخ ایشان را قبول نکرده است ، از آن جمله میر جعفر

بنگالی که بنواب سراج الدوله خیانت کرد و صادق د کتی که به تیپو سلطان غدر

کرد و اعمال ایشان بود که منشا اسارت هندوستان شد ، باین مناسبت میگوید :

می ندانی خطه هندوستان در میان آن عزیز خاطر صاحب‌دلان

(خطه ای هر جلوه اش گیتی فیروز در میان خاك و خون غلظد هنوز)

در گلش تخم غلامی را که کشت ؟ - این همه کردار آن ارواح زشت .

و روح هندوستان ناله میکند که :

شمع جان افسرد در فانوس هند هندیان بیگانه از ناموس هند

مردك تا محرم از اسرار خویش زخمه خود کم زند بر تار خویش

بر زمان رفته میندند نظر از تش افسرده میسوزد جگر

بند ها بر دست و پای من ازوست ناله های نا رسای من ازوست

خویشتم را از خودی پرداخته از رسوم کهنه زندان ساخته

(۱) یعنی باین بهانه که در این زمان راهنمایی نیست نباید از طلب فرو نشست .

آدمیت از وجودش درد مند
عصر نو از پاك و ناپا كش نژند
کی شب هندوستان آید بروز؟
مرد جعفر، روح او زنده هنوز

این سیر تدریجی از محبت کشمیر و هندوستان شاعر را بمرحله اتحاد اسلام
میرساند. توقع او اینست که همه ساکنین ممالک اسلامی و مسلمانان هندوستان پشت
پشت یکدیگر بدهند و در قبال مخالفین خود بالا جماع مقاومت نمایند. اختلاف اصل
و نژاد و مملکت را بکناری بگذارند و در زیر لوای توحید و نبوت مجتمع شوند، زیرا
که دین مهمتر از وطن است، و ملیت منوط بآب و خاک نیست:

عجم هنوز نداند رسوم دین، ورنه زدیوبند حسین احمد این چه بوالعجبی است
سرود بر سر منبر که «ملت از وطنست» چه بینبر ز مقام محمد عربیست!
بمصطفی برسان خویش را که دین همه اوست اگر باو نرسیدی تمام بسولهیست.
و شعری بار دو دارد بعنوان ترانه هندی که مطلع آن اینست:

چین و عرب همارا هندوستان همارا
مسلم هین هم وطن هی ساراجهان همارا
(و این شعر اکنون مقام ترانه ملی مسلمانان هند را حاصل کرده است). بحث بیشتر
راجع باین موضوع بماند ببعد.

اقبال خود را يك نفر هندی مسلمان فارسی سرا می شمارد:

تشم کلی ز خیابان جنت کشمیر
دل از حریم حجاز و نواز شیراز است.
اگر چه زاده هندم، فروغ چشم منست
ز خاک پاك بخارا و کابل و تبریز.
و شعر خود را بر طبق طبیعت عصر و زمان خود میگوید:

من بطبع عصر خود گفتم دو حرف
حرف پچاپیچ و حرف نیش دار
تا مزاج عصر من دیگر فتاد
تا کنم عقل و دل مردان شکار
و اگر شعر او را امروز ادراک نکنند فردا خواهند فهمید:

ای خوشا زرتشتیان آنشم
یوسف من بهر این بازار نیست
ظور میسوزد که هی آید کلیم
تا انتظار صبح خیزان میکشم
عصر من داننده اسرار نیست
تا امیدستم ز یاران قدیم

پس از من شعر من خوانند و دریابندو میگویند :

« جهانی را دگر کون کرد يك مرد خود آگاهی »

نغمه ام از زخمه بی پروا ستم من نوای شاعر فردا ستم .

مخاطب او عجب است یعنی همه اقوام مسلمان غیر عرب ، خواه آنکه فارسی زبان باشند و خواه اردو زبان یا ترکی زبان :

چون چراغ لاله سوزم در خیابان شما ای جوانان عجم جان من و جان شما
 غوطه ها زد در ضمیر زندگی اندیشه ام تا بدست آورده ام افکار پنهان شما
 فکر رنگینم کند نذر تهی دستان شرق پاره لعلی که دارم از بدخشان شما
 میرسد مردی که زنجیر غلامان بشکند دیده ام از روزن دیوار زندان شما
 حلقه گردمن زیندای پیکران آب و گل آتشی در سینه دارم از نیاکان شما
 بنقد کلیه عجم را اسیر کلام خود ساخته است و تشبث و جدائی ایشان را بدل
 با تفاق و یگانگی کرده است :

عجم از نغمه های من جوان شد ز سودایم متاع او گسran شد

هجومی بودره گم کرده دردشت ز آواز درایم کاروان شد

عجم از نغمه ام آتش بجانست صدای من درای کاروانست

حدی را تیز تر خوانم چو عرفی که ره خوابیده و محمل گرانست .

ولی عجب اینست که اقوام عرب هنوز بانگ او را نشنیده اند :

نوای من بمعجم آتش کهن افروخت عرب ز نغمه شوق هنوز بیخبر است .

شعر را وسیله رهنمائی مردم کرده است و عشق و شوقی که اظهار میکند اگر چه

بظاهر همان عشق و شوق قدیم است اسلوبش تازه است :

دلیل منزل شوق بدامنم آویز شرر ز آتش ناہم بخاک خویش آمیز

عروس لاله برون آمد از سراچه ناز بیا که جان تو سوزم ز حرف شوق انگیز

بهر زمانه با سلوب تازه میگویند حکایت غم فرهاد و عشرت پیروز

شعر باید سوز و تأثیر داشته باشد ، و مقصد شاعر باید نشر حکمت و آدم کردن

مردم باشد . از قول مولوی میگوید که

اصل او از کرمی **الله هوست**
 آن نوا بر هم زند افلاک را
 رهن قلبست و ابلیس نظر!
 خوشتر آن حرفی که گوئی در منام
 خالق و پروردگار **آرزوست**.
 ملتی بسی شاعری انبار گل
 شاعری بی سوز و مستی ماتمیست
 شاعری هم وارث پیغمبر است
 و در سیر آسمانها همینکه شاعر هندی **برتری هری** (۱) را آن سوی افلاک

گفت «آن شعری که آتش اندروست
 آن نوا گلشن کند خبثات را
 ای بسا شاعر که از سحر هنر
 زبان نوای خوش که نشناسد مقام
 فطرت شاعر سرا پا جستجوست
 شاعر اندر سینه ملت چو دل
 سوز و مستی نقشبند عالمیست
 شعر را مقصود اگر آدم گری است

می بیند از او در باره شعر و سوز آن سؤال میکند :

مشرق از گفتار تو دانای راز!
 از خودی یا از خدا آید؟ بگوی

ای که گفتی نکته های دلنواز
 شعر را سوز از کجا آید؟ بگوی
 و برتری هری جواب میدهد که

برده او از بم و زیر نواست
 پیش یزدان هم نمیگیرد قرار
 شعر را سوز از مقام **آرزوست**
 کز ترا آید میسر این مقام
 میتوان بردن دل از **حور بهشت**

کس نداند در جهان شاعر کجاست
 آن دل گرمی که دارد در کنار
 جان ما را لذت اندر جستجوست
 ای تو از تازگ سخن مست مدام
 بادوبیتی در جهان سنگ و خشت

محمد اقبال خود را از شعرای صاحب درد می شمارد و می خواهد که شوق و آرزو
 را در دل دیگران بجنب و جوش آورد، و با شعرائی که درد ندارند و از عذاب دیگران
 متأثر نمیشوند مخالف است :

بیش محفل جزیم وزیر و مقام و راه نیست
 تا تمام جاودانم کار من چون ماه نیست
 خیزو بال و پر گشا پرواز تو کوتاه نیست

از نو ابرمن قیامت رفت و کس آگاه نیست
 در نهادم عشق با فکر بلند آمیختند
 چهره شاهینی، بمرغان سرا صحبت مگیر

کرم شبتابست شاعر در شبستان وجود در پرو بالش فروغی گاه هست و گاه نیست
 در غزل اقبال احوال خودی را فاش گفت زانکه این نوکافراز آیین دیر آگاه نیست
 مضامین او عاریتی نیست، و هر گاه مضمون تازه‌ای بفکرش میرسد دلش می‌پد :
 خیالم کوگل از فردوس چیند چو مضمون غریبی آفریند .
 دلم در سینه میلرزد، چو برکی که بروی قطره شبنم نشیند .
 و گاهی مضمونی از گفته قدما گرفته در آن دست میبرد و شعر بدیع تازه‌ای
 از آن بوجود می‌آورد، مثل این حکایت که اصل آن از سعدی است و لابد همه خوانندگان
 آن را می‌شناسند :

مرا معنی تازه‌ای مدعاست	اگر گفته را باز گویم رواست
« یکی قطره باران ز ابری چکید	خجل شد چو پهنای دریا بدید
که جائی که دریاست من کیستم ؟	گر او هست حقا که من نیستم »
ولیکن ز دریا بر آمد خروش :	« ز شرم تنگ مایسگی رو میوش
نماشای شام و سحر دیده‌ای	چمن دیده‌ای دشت و در دیده‌ای
زموج سبک سیر من زاده‌ای	ز من زاده‌ای در من افتاده‌ای
بیاسای در خلوت سینه‌ام	چو جوهر درخش بلند آینه‌ام
کهر شو در آغوش قلمزم بزی	فروزان تر از ماه و انجم بزی ! »

از میان شعرا و گویندگان قدیم بالخصوص با صوفیانی که بترك دنیا گفته بودند
 و نفس خود را کشته بودند مخالفت دارد . در اسرار خودی از قول پیغمبر گوسفندان
 این گفته را نقل میکنند که نظیر عقیده صوفیه است :

چشم بند و گوش بند و لب بیند	تا رسد فکر تو بر چرخ بلند
ولی اقبال میگوید :	

چشم و گوش و لب گشای هوشمند	گر نبینی راه حق بر من بخند
----------------------------	----------------------------

مولوی بی‌نی در حکایت توبه نصح دارد که در آن مورد صحیح است ، زاهدی
 از گناه نصح مطلع است ولی سر او را افشا نمی‌کند . صوفیه این بیت را گرفته‌اند
 و سکوت خود را که غالباً از راه جهل است از مقوله مضمون این بیت جلوه میدهند که :

هر کرا اسرار کار آموختند مهر کردند و دهانش دوختند
 اما اقبال میگوید هر که آگاهی بشر حاصل کرد باید آن را برملا بگوید :
 تا مرا رمز حیات آموختند آتشی در پیکرم افروختند
 يك نوای سینه تاب آورده‌ام عشق را عهد شباب آورده‌ام
 تصوّف شرقی و فلسفه عقلانی قدیم که از فکر افلاطون آب خورده‌است هر دو را
 مایه عقب ماندن از کاروان تمدن تشخیص میدهد و میگوید که دنیا را نباید دون خواند ،
 بلکه آن را وسیله توسعه ذات و بالا بردن مقام نفس دانست :

کوه و صحرا داشت و دریا بحر و برّ تخته تعلیم ارباب نظر
 ای که از تأثیر افیون خفته ای عالم اسباب را دون گفته ای
 خیزو واکن دیده خمور را خون مخوان این عالم مجبور را
 غایتش توسیع ذات مسلمست امتحان ممکنات مسلمست
 گیر او را تانه او گیرد ترا همچو می اندر سبو گیرد ترا
 ساز تسخیر قوای این نظام نو فنونیهای تو گردد تمام
 نایب حق در جهان آدم شود بر عناصر حکم او محکم شود
 و حتی اینکه تمنای مرگ کردن و از حیات این جهانی دل برداشتن

جایز نیست :

سخن از بود و نابود جهان بامن چه میگوئی
 من این دانم که من هستم ندانم این چه نیر نکست
 کهن شاخی که زیر سایه او پر برآوردی

چو برکش ریخت از وی آشیان برداشتن تنگست
 از تمام شعرای ایران يك نفر را باستادی و مرشدی خود برگزیده است که
 مولوی رومی باشد :

پیر رومی خاک را اکسیر کرد از غبارم جلوه ها تعمیر کرد
 ذره از خاک بیابان رخت بست تا شعاع آفتاب آرد بدست
 موجم و در بحر او منزل کنم تا در تابنده ای حاصل کنم

من که مستیها از صهبایش کنم
و نیز گوید :
زندگانی از نفسهایش کنم

زوی خود بنمود پیر حق سرشت
گفت « ای دیوانه ارباب عشق
جو بخری از افتخارات خویش این را می شمارد که بارموز مولوی آشناست :
مرا بنگر که در هندوستان دیگر نمی بینی

برهمن زاده ای رمز آشنای روم و تبریز است

بیا که من زخم پیر روم آوردم
می سخن که جواتر زباده غنی است
و در یکی از مواردی که بقول مولوی استشهاد میکند درباره او میگوید :
مرشد رومی حکیم پاک زاد
سرم رنگ و زندگی برما کشاد :
« هر هلاک امت پیشین که بود
ز آن که چندل را گمان بردند عود »
و در یک مورد که حکمت و شعر را بایکدیگر میسجد میگوید :

بوعلی اندر غبار ناقه کم
دست رومی پرده مخمل گرفت
این فروتر رفت و تا گوهر رسید
آن بگردابی چو خس منزل گرفت
حق اگر سوزی ندارد حکمتت
شعر میگردد چو سوز از دل گرفت

و در جاوید نامه که داستان سیر او در آسمانها و دیدن ارواح گذشتگان است
مرشد و رهنمای او همه جا مولوی است و در آخر آن کتاب بفرزند خود جاوید
خطاب کرده میگوید :

پیر رومی را رفیق راه ساز
تا خدا بخشد ترا سوز و گداز
زانکه رومی مغز را داند زیبوست
پای او محکم فتد در کوی دوست
شرح او کردند و او را کس ندید
معنی او چون غزال از ما رمید
رقص تن از حرف او آموختند
چشم را از رقص جان بردوختند
رقص تن در گردش آرد خاک را
رقص جان بر هم زند افلاک را
علم و حکم از رقص جان آید بدست
هم زمین هم آسمان آید بدست

با آنکه محمد اقبال با زندگانی صوفیان و رویه عملی آنان مخالف است بعضی از افکار و اصول عقاید او از عرفان و تصوف قدما آب میخورد. از آن جمله است اصل وحدت وجود، که صوفیه از آن بلفظ «اتحاد» تعبیر میکنند و مراد از آن اینست که دنیا و مافیها جز خدا نیست، و باین اعتبار هر کسی هم خداست، و حسین بن منصور حلاج از این جهت بود که «أنا الحق» میگفت. اقبال نیز این اصل را قبول دارد منتهی با این تفاوت که صوفی میگفت باید انسان نفس خود را فانی کند تا در خدامستغرق شود، ولی محمد اقبال دستور میدهد که نفس را بشناسید و در خودی خود غور و تعمق کنید و ذات خود را تربیت و توسعه داده مستعد آن کنید که نایب خدا در زمین بشود؛ و سایه خدا بشود، و خدا را در خود بگنجاند و با او یکی شود.

کرا جوئی چرا در پیچ و تاب؟ که او پیدا است، تو زیر نقابی
تلاش او کنی جز خود نبینی تلاش خود کنی جز او نیابی
و در جای دیگر گوید:

چنان با ذات حق خلوت گزینی ترا او بیند و او را تو بینی
بخود محکم گذار اندر حضورش مشو ناپید اندر بحر نورش
و در این موضوع بعد از این باز بحث خواهیم کرد.

دیگر اعتقاد باین است که ملل با یکدیگر تفاوتی ندارند و جملگی اولاد

ادم اند:

هنوز از بند آب و گل نرستی تو گویی «رومی و افغانیم من»
من اول آدم بی رنگ و بسویم از ان یس هندی و تورانیم من
و کسانی که این اختلافات را در میان آورده اند با بتگر و بت تراش فرقی ندارند، و انسانیت را پیش پای این بت قربانی میکنند:

فکر انسان بت پرستی بتگری هر زمان در جستجوی پیکری
باز طرح آزاری انداختست تازه تر پروردگاری ساختست
کآید از خون ریختن اندر طرب نام او رنگست و هم ملک و نسب
آدمیت کشته شد چون کوسعدند پیش پای این بت نا ارجندند.

و دربارهٔ ماکیاولی فلرانسی و کتاب شهریار او میگوید :

آن فلرانسوی باطل پرست	سرمهٔ او دیدهٔ مردم شکست
نسخه‌ای بهر شهنشاهان نوشت	در گل ما دانهٔ پیکار کشت
بتگری مانند آزر پیشه اش	بست نقش تازه‌ای اندیشه اش
مملکت را دین او معبود ساخت	فکر او مذموم را محمود ساخت
بوسه تا برپای آن معبود زد	نقد حق را بر عیار سود زد .

نمیخواهم از این مرد فهم و شاعر قادر عیجیوئی کنم ولی ناچارم بگویم که از بس فریفتهٔ اندیشهٔ خود بوده است نمیدیده است که آنچه بر ماکیاولی و دیگران میگیرد برخود او نیز وارد است ، آنها رنگ یا نژاد یا نسب یا مملکت را معبود خود ساخته اند و در راه آنها جنگ و خونریزی را جایز میدانند ، اقبال چنانکه پیش از این دیدیم و ازین پس نیز خواهیم دید ملت یعنی دین اسلام را معبود خود قرار داده بود و میخواست که پیروان دین باهم متحد گردیده با مخالفین خود پیکار کنند ، و کل حزب بمالدیهم فرحون ، ازین بگذریم .

امر دیگری که در آن اقبال اقتدا بصوفیه میکند اینست که امتیاز انسان به

عشق است ، و عاشق طالب بهر مذهب و دینی که باشد بدوست راه خواهد برد :

دماغم کافر ز ناز دار است	بتان را بنده و پروردگار است
دل مرا بین که نالد از غم عشق	ترا با دین و آیینم چه کار است ؟
دی کافر کی دیدم دروادی بطحامت	

از حرف دلاویزش اسرار حرم پیدا

مرنج از برهنی ای واعظ شهر	گرازم اسجده‌ای پیش بتان خواست
خدای ما که خود صورتگری کرد	بتی را سجده‌ای از قدسیان خواست

ولیکن عشق باهوسنا کی متفاوت است ، عشق آن بود که فرهاد را وادار به

خود کشی کرد :

در عشق و هوسنا کی دانی که تفاوت چیست

— آن تیشهٔ فرهادی ، این حیلۀ پرویزی .

و در برابر چنان عشقی عقل و علم هر دو عاجز و بیکاره اند . همچنانکه در مقایسه
ابن سینا و مولوی گفته بود ، در این دو قطعه هم علم و عشق را بمحاوره و امیدارد ،
علم میگوید من بماوراء الطبیعه کاری ندارم و مورد علاقه من دنیای مشهود است و بس :

نگاهم راز دار هفت و چار است گرفتار کمندم روز گار است
جهان بینم باین سو باز کردند مرا با آن سوی گردون چه کار است

چکد صد نغمه از سازی که دارم

بیازار افکنم رازی که دارم

و عشق جواب میدهد که علم اگر بهمراهی عشق نرود گمراه خواهد شد .
زافسون تو دریا شعله زار است هوا آتش گذار و زهر دار است
چو با من یار بودی نور بودی بریندی از من و ، نور تو نار است

بخلو تخانه لاهوت زادی

ولیکن درنخ شیطان فتادی

و در این ابیات نشان میدهد که علم ممکنست انسان را در ابتدای کار مساعدت کند
ولی آنچه ما را عاقبت بمقصد میرساند جز عشق نیست :

علم را مقصود اگر باشد نظر میشود هم جاده و هم راهبر
علم تفسیر جهان رنگ و بو دیده و دل پرورش گیرد ازو
بر مقام جذب و شوق آرد ترا باز چون جبریل بگذارد ترا
علم کس را کی بخلوت میبرد او ز چشم خویش غیرت میبرد

اول او هم رفیق و هم طریق

آخر او راه رفتن بی رفیق

می نداند عشق سال و ماه را دیر و زود و نزد و دور راه را
عقل در گوهی شکافی میزند یا بگرد او طوافی میزند
کوه بیش عشق چون کاهی بود دل سریع السیر چون ماهی بود
عشق : شبخونی زدن بر لامکان گور را نادیده رفتن از جهان
عشق با نان جوین خبیر کشاد عشق در اندام مه چاکنی نهاد
چون خودی را از خدا طالب شود جمله عالم مرکب او را کب شود

علم و عقل و خیر در پی تعمیر ظاهر است؛ ولی عشق و نظر بویرانی ظاهر میکوشد تا باطن را آباد کند و تن را بیندگی میدهد تا روان را آزاد کند:

هر که پیمان با هوا لموجود بست	گردش از بند هر معبود رست
مؤمن از عشقت و عشق از مؤمنست	عشق را ناممکن ما ممکنست
عقل سفاکست و او سفاکتر	پاکتر چالا کتر بیباکتر
عقل در بیچاک اسباب و علل	عشق چوگان باز میدان عمل
عشق صید از زور بازو افکند	عقل مکر است و دامی مینهد
عقل را سرمایه از بیم و شک است	عشق را عزم و یقین لا ینفک است
آن کند تعمیر تا ویران کند	این کند ویران که آبادان کند
عقل چون بادست ارزان در جهان	عشق کمیب و بهای او گران
عقل محکم از اساس چون و چند	عشق عریان از لباس چون و چند
عقل میگوید که خود را پیش کن	عشق گوید امتحان خویش کن
عقل گوید شاد شو آباد شو	عشق گوید بنده شو آزاد شو
عشق را آرام جان حریتست	ناقه اش را ساربان حریتست

و تفاوت عمده‌ای که بین صاحب نظران مغرب زمین و صاحبان مشرق زمین موجود است از همین رهگذر است که شرقیان عشق و نظر را مهم میدانند و از آن پیروی میکنند (Intuition)، و اهل غرب بعقل و خبرگرائیده‌اند (Intellect):

نشان راه ز عقل هزار حیلہ میرس	بیا که عشق کمالی زیك فنی دارد
فرنک گرچه سخن با ستاره میگوید	حذر، که شیوه اورنگ جوزئی دارد

و از قول مولوی در ترجیح طریقه شرقیان بر روش غربیان میگوید:

شرق حق را دید و عالم را ندید	غرب در عالم خزید، از حق رمید
چشم بر حق باز کردن بندگیست	خویش را بی پرده دیدن زندگیست
و از قول سعید حلیم پاشا که یکی از وزرای بامعرفت ترکیه بود میگوید:	

غریبان را زیر کی ساز حیات
 زیر کی از عشق گردد حق شناس
 عشق چون با زیر کی همبر شود
 خیزو، نقش عالم دیگر بنه
 شرقیان را عشق را از کاینات
 کار عشق از زیر کی محکم اساس
 نقشند عالم دیگر شود
 عشق را با زیر کی آمیزده!
 عیب عمده مغرب زمین اینست که کار عشق و قلب و ایمان را بکلی مهمل
 گذاشته است:

دل بیدار ندادند بدانای فرنگ
 این قدر هست که چشم نگرانی دارد
 از من ای باد صبا گوی بدانای فرنگ « عقل تابال گشوده است گرفتار تراست،
 برق را این بجگر میزند، آن رام کند، عشق از عقل فون پیشه جگر دار تراست،
 عجب آن نیست که اعجاز مسیحا داری عجب آنست که بیمار تو بیمار تراست،
 دافش اندوخته ای، دل ز کف انداخته ای،
 آه از آن نقد گر انمایه که در باخته ای! »
 و فعلا در مشرق زمین آن عشق و شوق و تمنی بکلی فراموش شده است، و در مغرب
 زمین حرص با مور مجازی و دست اندازی بملك و مال مشرقیان چشم مردم را کور کرده
 است، و باین جهت شرق و غرب هر دو ویران شده است:

خاور که آسمان بکمند خیال اوست از خوبستن گسسته و بی سوز آرزوست
 در تیره خاک اوتب و تاب حیات نیست جولان موج را نگران از کنار جوست
 بتخانه و حرم همه افسرده آتشی پیرمغان شراب هوی خورده در سبوست
 فکر فرنگ پیش مجاز آورد سجود بینای کورو، مست تماشای رنگ و بوست
 گردنده تر ز چرخ و رباینده تر ز مرگ از دست او بدامن ما چاک بی رفوست
 مشرق خراب و مغرب از آن بیشتر خراب
 عالم تمام مرده و بی ذوق جستجوست.

حق اینست که انسان از عقل مغربیان و عشق مشرقیان هر دو با نصیب باشد:
 خرد افزود مرا درس حکیمان فرنگ سینه افروخت مرا صحبت صاحب نظران
 خواننده ممکنست پیرسد که اگر اقبال از این چند حیث با صوفیه هم عقیده است

اختلافش با ایشان در سرچيست و چه ایرادی بر ایشان دارد. جواب این سؤال را خود او در کتاب موسوم به «تجدید بنای الهیات اسلام» داده است. میگوید: برای اینکه انسان بنای اعمال خود را بر تعلیمات و عقاید دینی بگذارد لازمست که قلباً بآن تعلیمات و عقاید ایمان بیاورد و آن انقلاب و تحوّل باطنی برای او حاصل شود که وی را دیندار حقیقی کند. صوفیان با اخلاص قدیم که طریقت و سلوک را بنیاد نهادند بی شك پیدایش این نوع انقلاب و تحوّل باطنی در میان مسلمانان مساعدت کردند. اما در این دوره انسان معتاد باندیشیدن از ظاهر و مرئی و مشهود شده است، و فکر او بآن اندازه آماده قبول انقلاب روحی و تحوّل باطنی نیست که در قدیم الایام بود، و بقیة السیف طریقه های گوناگون تصوّف بالفعل از احوال عقلانی مردمان این عهد غافل اند و استعداد این را ندانند که افکار جدید را کسب کنند و از حالانی که بمردمان امروزی دست میدهد واقف شوند، و از این دو منبع مدد تازه ای بسیرت صوفیانه و طریقه عرفانی خود برسانند. هنوز همان طریقه هائی را که برای اسلاف ما ایجاد شده بود نگه داشته اند و بر آن مداومت میکنند، و حال آنکه اسلاف ما دارای طرز فکر و شیوه تهذیبی بودند که از چندین لحاظ با طرز فکر و شیوه تهذیب ما و با معرفت مکتبیه ما بسیار متفاوتست. باید حکمت دینی اسلام را از نو چنان ساخت که هم حاوی سنن فلسفی اسلام باشد و هم با تحوّل و توسعه ای که در رشته های گوناگون علم و معرفت بشر حاصل شده است وفق دهد.

خواهید گفت که پس نزاع او با علما و حکمای فرنگ چیست. اینست که علم فیزیک در قرن نوزدهم بمرحله ای رسیده بود که دانایان بآن جز ماده صرف و طبیعت محض چیزی نمیدیدند، و دین را بکلی طلاق داده بودند، و با شوق و عشق بشر بآن حالاتی که در باطن او حادث میشود آشنائی نداشتند. ولیکن در همان دوره حیات محمد اقبال بتدریج واقفین بعلم فیزیک اساس دانش خود را مورد انتقاد قرار دادند، و آن ماده پرستی که در آن موقع بالضروره برایشان عارض شده بود اکنون در حال برطرف شدن است، و عن قریب موقع آن خواهد رسید که دین و علم با یکدیگر قدر مشترکی که تا کنون بخاطرهما نمیرسید بیابند و بین آنها توافقی

حاصل شود. مع هذا فراموش نباید کرد که افکار فلسفی هرگز بعد یقین نخواهد رسید، و هر چه دانش بیشتر برود طرق تازه تری برای فکر بشر باز خواهد شد، و آراء و نظریات جدیدی جلوه گر خواهد گشت. وظیفه ماست که همواره مواظب سیر و ترقی فکر انسانی باشیم و نسبت بآن رویه انتقادی مستقلی اتخاذ کنیم:

همای علم تا افتد بدامت یقین کم کن گرفتار شکی باش

بدین جهت است که اقبال در میان شعرا و حکمای فرنگ کم کسی یافت که اقوال او را درخور انتقاد نداند. چنانکه پیش ازین هم گفته ام از میان ایشان چند نفری را باحترام نام میبرد، مثل بایرن^(۱) و کانت^(۲) و هگل^(۳) و نیچه^(۴) و تولستوی^(۵) و شوپنهاور^(۶) و اینشتاین^(۷) و برگسن^(۸)، و گاهی از اقوال آنان نقل میکند و یا بیکی دو بیت تأثیری را که هر یک از ایشان در خاطر او کرده است وصف میکند، اما همیشه مثل اینست که جلال الدین رومی بلخی یعنی مولوی آنجا حاضر استاده است که اقوال این مردان بزرگ را انتقاد کند، و گوئی فقط یک شاعر حکیم در اروپا یافت که او را درخور ارادت و سرسپردگی خود بداند، و او گوته^(۹) شاعر آلمانیست. در باره گوته معتقد بود که مثل مولوی رومی: «نیست پیغمبر ولی دارد کتاب». چرا گوته؟ جهتش اینست که اولاً او هم عشق را بر عقل رجحان میدهد، و ثانیاً او هم بین اقوال و افکار شرق و غرب توفیق داده و آنها را با هم جمع کرده است. کتاب فاوست^(۱۰) که گوته تصنیف کرده است داستان حکیمی است که ابتدا دنبال عقل میرفت و از این راه کارش بگمراهی کشید و مرید شیطان شد و با ابلیس عهدی بست که مدت بیست سال همه آرزوهای او را برآورده کند و در عوض مالک روح او بشود. پس از آنکه آن بیست سال منقضی شد و ابلیس آمد که روح فاوست را بدوزخ ببرد موفق نشد، چرا؟ برای اینکه در این ضمن فاوست عشقی شدید بخدمت کردن بنوع بشر بهم میزند و در این راه نایبنا میشود و این عشق او را از

(۱) Lord Byron. (۲) E. Kant. (۳) G. W. F. Hegel. (۴) Nietzsche.
 (۵) Tolstoi. (۶) Schopenhaver. (۷) Einstein. (۸) Bergson.
 (۹) Goethe. (۱۰) Favst.

چنگ ابلیس بدر برده باعث نجات او میگردد . و گوتته کتابی دارد باسم دیوان غربی و شرقی که آخرین مجموعه مهم از اشعار غزل وار اوست . این دیوان هر چند که در خود آلمان هم مورد رغبت و اقبال عامه نشده است محبوب و مطلوب بعضی از رجال بزرگ بوده است ، من جمله هگل فیلسوف بزرگ آلمانی آن را بر همه دواین شعرای عصر جدید رجحان میداد ؛ و هاینه^(۱) شاعر بزرگ آلمانی آن را بر مشق بعضی از غزلیات خود کرد و از لطافت بعضی از اشعاری که در این دیوان است غرق حیرت میشد که چگونه سرودن شعری باین روانی و لطیفی بزبان آلمانی ممکن شده است ؛ و ادوارد داودن^(۲) که یکی از ادبا و فضلا و محققین بسیار بزرگ و مشهور انگلستان بود و شاعر نیز بود این دیوان را بزبان انگلیسی ترجمه کرده است و بنظم در آورده است . بنا بر این مقدمات محمد اقبال کتابی بنام « پیام مشرق » در جواب دیوان غربی و شرقی گوتته تصنیف کرد ، که در آن ، او هم افکار و اقوال مشرق و مغرب را بنحوی که در وجود خودش رسوخ یافته و از فکر خودش تراوش کرده بود بر صفحه کاغذ آورده است^(۳) .

با وجود احترامی که نسبت باین فلاسفه و حکمای مغرب زمین دارد ، و با آنکه تحصیل علم و حکمت و فلسفه غربی را برای مشرقیان ضروری میشمارد ، معتقد است که نجات و رستگاری مشرقیان از این راه نیست ، زیرا که فلسفه و حکمت از عشق خالیست :

حکمت و فلسفه کاریست که پایانش نیست سیلی عشق و محبت بدبستانش نیست
دشت و کهسار نوردید و غزالی نگرفت طوف گلشن زد و یک گل بگریبانش نیست

چاره اینست که از عشق گشادی طلبیم

پیش او سجده گذاریم و مرادی طلبیم

(۱) H. Heine . (۲) E. Dowden .

(۳) قسمتی از این کتاب پیام مشرق دو بیتهای مسلسل و مربوط بیکدیگر است ، و آن را باسم « لاله طور » موسوم ساخته است . يك سالی بعد از آنکه من از تحریر این رساله فارغ شده بودم پروفیسور آدبری این قسمت را بانگلیسی ترجمه کرده منتشر ساخت :

(A. J. Arberry . The Tulip of Sinai , 1947)

عقل باید با سوز عشق و آرزو همراه باشد :
 ای خوش آن عقل که پهنای دوعالم با اوست
 نور افروخته و سوز دل آدم با اوست



شرق شناسان فرنگی که خدایان کهن را زنده میکنند و ما را پیرستیدن آنها
 بر می انگیزند باعث کمراهی ما میشوند :

اهرمن را زنده کرد افسون غرب روز یزدان زردرو از بیم شب !
 و بعل خدای باستانی کنعان و فنیقیه سرودی خوانده در آن گوید :

زنده باد افرنگی مشرق شناس آنکه ما را از لحد بیرون کشید.

باین جهت مشرفیان نباید از اروپائیان تقلید کنند ، بلکه باید اعمال و اقوال
 آنان را بمحکمت انتقاد بزنند و آنچه را که خوب و صحیح است بگیرند و فریب
 ظواهر تمدن اروپائی را که رقص و بی دینی و خط لاتینی و لباس کوتاه و کلاه لبه دار
 باشد نخورند :

شرق را از خود بر د تقلید غرب	باید این اقوام را تنقید غرب
قوت مغرب نه از چنگ و رباب	نی زرقص دختران بی حجاب
نی ز سحر ساحران لاله روست	نی زعربان ساق و نی از قطع هوست
محکمی اورا نه از لادینی است	نی فروغش از خط لاطینی است
قوت افرنگ از علم و فن است	از همین آتش چراغش روشنت
حکمت از قطع و برید جامه نیست	مانع علم و هنر عمامه نیست !
علم و فن را ای جوان شوخ و شنک	مغز می باید ، نه ملبوس فرنگ
اندرین ره جز نکه مطلوب نیست	این کله یا آن کله مطلوب نیست
فکر چالاکی اگر داری بس است	طبع در اکی اگر داری بس است

در ابتدای ظهور مصطفی کمال پاشا (آتاتورک) همان طور که کلیه اهل مشرق
 خوشحال شدند ، ونسبت باو شور و شوقی بروز دادند ، و امیدوار شدند که اگر یکی
 از ملل مشرق بیدار شده است و براه ترقی افتاده است شاید سایر اقوام شرقی نیز

بهوش آیند ، محمد اقبال هم نسبت باو پراز محبت و اعجاب و تحسین بود ، و يك قطعه از اشعار خود را باو خطاب کرد ، اما بزودی از او ، و از ترکها مأیوس شد ، زیرا که دید بتقلید از فرنگیها پرداخته‌اند و بجای آنکه علم و حکمت و عقل و معرفت را نصب العین خود سازند برقص و بی دینی و کلاه فرنگی و خط لاتینی توجه کرده‌اند . در آن موقع بود که گفت « مغز می باید ، نه ملبوس فرنگ » و در آن موقع بود که گفت :

نهال تُرک ز برق فرنگ بار آورد

ظهور مصطفوی را بهانه بولهی است

و از قول سعید حلیم پاشا گفت :

گفت « نقش کهنه را باید زدود »

مصطفی کو از تجدّد میسرود

گر ز افرنگ آیدش لات و منات .

نو نکردد کعبه را رخت حیات

تازه اش جز کهنه افرنگ نیست

تُرک را آهنگ نودر چنگ نیست

در ضمیرش عالمی دیگر نبود .

سینه او را دمی دیگر نبود

و از قول ابدالی شاعر افغانی میگوید :

گیرد از علم و فن و حکمت سراغ .

گر کسی شبها خورد دود چراغ

بی جهاد پیهمی نباید بدست .

ملكِ معنی کس حد او را نبست

زهر نوشین خورده از دست فرنگ .

تُرک از خود رفته و مست فرنگ

من چه گویم جز « خدایش یار باد » ؟

زانکه تریاق عراق از دست داد

میبرد از غریبان رقص و سرود

بنده افرنگ از ذوق نمود

علم دشوار است ، میسازد بلهو

تقد جان خویش در بازو بلهو

فطرت او در پذیرد سهل را

از تن آسانی بگیرد سهل را

این دلیل آنکه جان رفت از بدن !

سهل را جستن در این دیر کهن :

و میگوید همچنانکه مصطفی کمال پاشا اشتباه کرد ، قائد ایران و بعضی از مردم ایران نیز برای غلط رفتند . در جاوید نامه که داستان سیر روحانی او در سماوات است نقل میکنند که نادرشاه را دیدم بمن گفت :

آنچه میدانم ز ایران بازگویی ،

عمرم را زیم ، با ما بازگویی

و من جواب دادم که ایران بدنبال تقلید فرنگیان افتاده است و بجای آنکه حق عنایات اسلام و فواید تمدن اسلامی را بشناسد تاریخ قدیم خود را که از کتب فرنگیان اقتباس کرده است پیش رو گذاشته است و باقوم عرب اظهار دشمنی میکند:

بعد مدت چشم خود بر خود گشاد	لیکن اندر حلقهٔ دامی فتاد :
کشتهٔ ناز بشان شوخ و شنک	خالق تهذیب و تقلید فرنگ
کار آن را رفتهٔ ملک و نسب	ذکر شاپور است و تحقیر عرب
روزگار او تهی از واردات	از قبور کهنه میجوید حیات
باوطن پیوست و از خود در گذشت	دل به رستم داد و از حیدر گذشت
نقش باطل میپذیرد از فرنگ	سر گذشت خود بگیرد از فرنگ

و حال آنکه اگر عرب بر ایران هجومی برد ضرری برای قوم ایرانی نداشت ، در هنگام حملهٔ عرب ایران پیر شده بود ، وقوانین و نظامات آن کهنه شده بود ، مردی از صحرا آمد جان فوری در ایران دمید و رفت ، باور نمیکنید نگاه کنید و ببینید: ایران که مسلمان شد امروز هنوز باقیست ولی رومیة الکبری (یعنی بیزانتیوم یا روم شرقی) که اسلام را رد کرد بکلی محو و منقرض شده است :

پیری ایران زمان یزدجرد	چهرهٔ او بی فروغ از خون سرد
دین و آیین و نظام او کهن	شیدو تار صبح و شام او کهن
موج می در شیشهٔ تا کش نبود	یک شرر در تودهٔ خاکش نبود
تاز صحرائی رسیدش محشری	آنکه داد او را حیات دیگری
(این چنین حشر از عنایات خداست	پارس باقی رومیة الکبری کجاست ؟)
مرد صحرائی با ایران جان دمید	باز سوی ریگزار خود رمید
کهنه را از لوح ما بستر دو رفت	برگ و ساز عصر نو آورد و رفت
آه ، احسان عرب نشناختند	از تش افرنگیان بگداختند .

فریب آن فرنگیان را نباید خورد که عقب ماندگی و همهٔ عیوب ما را ناشی از مسلمانی ما جلوه میدهند ، و ادعا میکنند که میخواهند بما مساعدت کرده ما را برآه نجات رهبری کنند ،

غریبان را شیوه های ساحریست ،
 تکیه جرب بر خویش کردن کافرست ،
 روح را بار گران آیین غیر
 گر چه آید ز آسمان آیین غیر .

مدداز دیگری نباید خواست و بدست خود کار باید کرد :

تراش از تیشه خود جاده خویش
 برآه دیگران رفتن عذابست
 گر از دست تو کار نادر آید
 گناهی هم اگر باشد ثوابست
 همه هم فرنگیها اینست که ما را در اسارت نگاه دارند ، و بآنها نباید

امید داشت :

ترا نادان امید غمگساریها زافرنگست ! دل شاهین نسوزد بهر آن مرغی که در چنگست
 بشیمان شوا اگر لعلی زمیراث پدرخواهی کجاعیش برون آوردن لعلی که در سنگست ؟

افکار فرنگیها و نظام و آیین آنها بدرد ما نمیخورد

مثل آینه مشو محو جمال دیگران
 از دل و دیده فروشوی خیال دیگران
 وجد و شور شوق و عشق در فرنگ نیست :

قدح خرد فروزی که فرنگ داد مارا
 همه آفتاب لیکن اثر سحر ندارد .
 ای خوش آن جوی تنگ مایه که از ذوق خودی

در دل خاک فرو رفت و بدریا نرسید

از کلیمی سبق آموز ، که دانای فرنگ

جگر بحر شکافید و بسینا نرسید .

دستور دینی و تعلیم اخلاقی ما نیز غیر از دستور ها و تعلیمهای فرنگیان است :

مصلحت در دین ماجنگ و شکوه
 مصلحت در دین عیسی غار و کوه

اگر انسان از راه شجاعت و مردانگی یکدم در رتبه شیری زیست کند به از اینست

که صد سال در مقام میشی باقی بماند :

زندگی را چیست رسم و دین و کیش ؟
 یکدم شیری به از صد سال میش

کسی که میخواهد زندگی کند باید که از هیچ زحمت و خطری روی گردان نباشد :

غزالی باغزالی درد دل گفت : « ازین پس در حرم گیرم کنامی ،
 بصحرا صید بندان در کمین اند بکام آهوان صبحی نه شامی

امان از فتنه میاد خواهم ،
 دلی زانديشه‌ها آزاد خواهم .

رفیقش گفت « ای یار خردمند اگر خواهی حیات اندر خطرزی
 دمامد خویشتن را بر فسان زن ز تیغ پاك گوهر نیز نرسزی

خطر تاب و توان را امتحان است
 عیار ممکنات جسم و جان است ،
 حتی از این هم بالا تر ، باید باستقبال خطر رفت و از راهی که بی خطر
 باشد پرهیز باید کرد :

بکیش زنده دلان زندگی جفا طلبی است

سفر یکمبه نکردم که راه بی خطر است

و آنها که راه بی خطر را جستجو میکنند دون همت اند :

وای آن قافله کز دونی همت میخواست رهگذاری که درو هیچ خطر پیداست
 اصلاً زندگی جز کار و کوشش نیست :

زندگی جهداست و استحقاق نیست جز بعلم انفس و آفاق نیست

کسی که در کنار میدان می ایستد و جنگ را از دور نظاره میکند لذت زندگی را
 درك نمی کند :

سکندر با خضر خوش نکته‌ای گفت : « شريك سوز و ساز بحر و بر شو

تو این جنگ از کنار عرصه بینی ، بمیر اندر نبرد و زنده تر شو »

میارا بزم بر ساحل که آنجا نوای زندگانی نرم خیز است

بدریا غلط و با موجش در آویز حیات جاودان اندر ستیز است

و نیز میگوید ساحل چون نمی‌جنبد از هست و نیست و نبود و نبود خود خبری
 ندارد ، اما موج همین قدر که در جنبش است لذت هستی را می‌چشد. و از اشعار برتری هری
 (شاعر هندی دیگری) این دو بیت را ترجمه میکند :

این جهانی کسه تو بینی اثر یزدان نیست

چرخه از تست و، هم آن رشته که بردوک تو رشت

پیش آیین مکافات عمل سجده گذار

زانکه خیزد ز عمل دوزخ و اعراف و بهشت

عالمی که خدا آفریده بود صفا و جالی نداشت، و هر چه پا کسی و زیبایی و

نیکوئی در آنست آفریده انسانست. مکالمه و مناظره ای بین خدا و انسان اتفاق می افتد.

خدا ایراد می کند که در عالم ایجاد اختلاف کردی و سلاح و حربه ساختی :

جهان را زیگ آب و گل آفریدم تو ایران و تاتار و زنگک آفریدی

من از خاک پولاد ناب آفریدم تو شمشیر و تیر و ننگک آفریدی

تیر آفریدی نهال چمن را

قفس ساختی طائر نغمه زن را

اما انسان چنان نیست که پاسخی نداشته باشد، بسیار خوب :

تو شب آفریدی چراغ آفریدم سفال آفریدی ایاغ آفریدم

بیابان و کھسار و راغ آفریدی خیابان و گلزار و باغ آفریدم

من آنم که از سنگ آینه سازم

من آنم که از زهر نوشینه سازم

بهر حال آنچه مسلمست مھیار حسن و قبح و ملاک زشتی و نیکوئی همان تشخیص

چشم و فوق انسان است. اوست که یک چیز را جمیل و چیز دیگری را زشت نام میدهد.

اورا خدا حیوان وحشی و خشنی آفریده بود که با جانوران دیگر چندان فرقی نداشت

و از بعضی جهات از آنها بدتر بود. بهمت شخصی خود را بهتر از آن کرد که بود. پس

انسان چندان بی عرضه نیست، سهل است، صفات و خصوصیاتش دارد که بسیار ممدوح

و مطلوبست، آن روز که از مشت غباری و چند قطره آبی گل آدم را سرشتند در

گفت و شنود را باز کردند و راز وجود را از خفا بیرون آوردند :

برخیز که آدم را هنگام نمود آمد این مشت غباری را انجم بسجود آمد

آن راز که پوشیده در سینه هستی بود از شوخی آب و گل درگفت و شنود آمد

جبرئیل با آن بلندی نام و مقام بیای این مشت غبار نمیتواند رسید :

باوج مشت غباری کجا رسد جبریل ؟
بلند نامی او از بلندی بام است !
تواز شمار نفس زنده ای ، میدانی
که زندگی بشکست طلسم ایام است .
اصلاً آنچه عالم وجود مینامیم فقط درمخیلهٔ انسان وجود دارد ، آنچه مامی بینیم
هست و آنچه نمی بینیم نیست ، پس باین اعتبار عالم را نمیتوان نشانهٔ خلاقیت پروردگار
دانست :

هستی و نیستی ازدیدن و نادیدن من
چه زمان و چه مکان شوخی افکار منست
آن جهانی که درو کاشته را میدروند
نور و نارش همه از سبحه و زنار منست
ساز تقدیرم و صد نعمهٔ پنهان دارم
هر کجا زخمهٔ اندیشه رسد تار منست
ای من از فیض تو یابنده ! نشان تو کجاست ؟
این دو گیتی اثر ماست ، جهان تو کجاست ؟

حتی آنچه هم که جنبهٔ ضعف آدمی زاد محسوب میشود مایهٔ امتیاز اوست ، درد
وینابایی و اشک روان و غم روزگار همگی از خصوصیات و مایهٔ سر بلندی انسان است ،
و در زبور عجم خدا را مخاطب ساخته می پرسد که آیا تو از اینها بهره ای داری :
بجهان دردمندان تو بگو چه کار داری !
توب و تاب ما شناسی ؟ دل بی قرارداری ؟
چه خبر تر از اشکی که فرو چکد ز چشمی ؟
تو بیرگ گل ز شبنم در شاهوار داری .
چه بگویمت ز جانی که نفس نفس شمارد ؟
دم مستعار داری ؟ غم روزگار داری ؟
از اینها بالاتر قلب انسان است . اگر حافظ شیرازی عشق را نتیجهٔ جلوه گریهای
حسن پروردگار میگوید ، و آدمی زاد را و دیعت گاه آن عشق میداند ، محمد اقبال
آدمی را حاصل تک و پوی عشق می پندارد ، و این یکمشت خاک را که دارای دل است .
از همهٔ عالم گران بهاتر . می شمارد :

عشق اندر جستجو افتاد و آدم حاصل است
جلوهٔ او آشکار از پردهٔ آب و گل است
آفتاب و ماه و انجم میتوان دادن زدست
در بهای آن کف خاکی که دارای دل است .
اما دل نه همان تودهٔ گوشت و بیه و رگ و خونست که در صندوق سینهٔ ماست
دل آن دل است که بادرد آشنا باشد :

تنی پیدا کن از مثنی غباری
تنی محکمر از سنگین حصاری
درون او دل درد آشنائی
چو جویی در کنار کوهساری
دل آن دل است که از سوز تمنا و آرزو در تب و تاب باشد :

زدست ساقی خاور و جام ارغوان در کش که از خاک تو خیزد ناله مستانه پی در پی
دلی کو از تب و تاب تمنا آشنا گردد زند بر شعله خود را صورت پروانه پی در پی
تمنا و آرزو مایه زندگانی دل است ، و مرگ انسان وقتی است که دیگر
نتواند آرزویی بیافریند . همچنانکه قدما می گفتند آب نباید جست بلکه تشنگی
باید حاصل کرد ، و طیب نباید جست بلکه درد باید داشت ، محمد اقبال میگوید
اگر آرزو و تمنی شدید باشد مقصود بدست خواهد آمد ، بلکه عقل که همه کون و
مکان را بیک لحظه می پیماید مخلوق آرزوست :

دل ز سوز آرزو گیرد حیات
غیر حق میرد چو او گیرد حیات
چون ز تخلیق تمنا بازماند
شهرش بشکست و از پرواز ماند
آرزو هنگامه آرای خودی
موج بیتابی ز دریای خودی
آرزو صید مقاصد را کمند
دفتر افعال را شیرازه بند
زنده را نفی تمنا مرده کرد
شعله را نقصان سوز افسرده کرد
عقل ندرت گوش و گردون تاز چیست؟
هیچ میدانی که این اعجاز چیست؟
زندگی سرمایه دار از آرزوست
عقل از زائیدگان بطن اوست .

اینجاست که داخل در مهمترین جنبه اشعار و افکار اقبال میشویم و نکته اساسی
فلسفه او را میشنویم ، و تمام نکاتی که تا کنون از اشعار او استخراج کرده و بعرض
رسانده ام در حکم مقدمه ایست برای این فصل . فلسفه اقبال را فلسفه خودی و فلسفه
سخت کوشی میگویند . خودی همه چیز است : همانست که بعضی از آن به شخصیت
تعبیر میکنند ، همانست که ناصر خسرو کراراً از آن بلفظ خویشمن تعبیر میکند ،
از آن جمله در این شعر :

خویشمن خویش را رونده گمان بر
هیچ نشسته نه نیز خفته مبر ظن .
خودی عبارت از وحدت تمایلات موروثی و تأثیرات مکتسب از تجارب زندگانی است

در وجود انسان. **خودی** جواب آن سؤالی است که قدا میگردند که: «وقتی که میگوئی من، مقصود چیست؟ آیا روح است، یا جسم است، یا مجموع جان و تن است، که این لفظ من بر آن اطلاق میشود؟» - **خودی** همانست که در البسنة اروپائی بلفظ EGO خوانده میشود، و شناختن آن وظیفهٔ هر انسانی است:

وجود کوهسار و دشت و در هیچ
دگر از شنکر (۱) و منصور کم گوی
جهان فانی، **خودی** باقی، دگر هیچ
خدا را هم براه خویشتن جوی
انا الحق گوی و صدیق خودی شو
خودی مبنای جهانست، و پایداری زندگانی شخصی و فردی منوط باستحکام
خودی است، و زندگانی **خودی** منوط بآرزوست:

از خودی طرح جهانی ریختند
هر کجا پیدا و ناپیدا خودی
دلبری با قاهری آمیختند
نارها پوشیده اندر نور اوست
بر نمی تابد نگاه ما خودی
هر زمان هر دل درین دیر کهن
جلوه های کاینات از طور اوست
هر که از نارش نصیب خود نبرد
از خودی در پرده میگوید سخن
لا و الا از مقامات خودی است
در جهان از خویشتن بیگانه مرد
زندگی شرح اشارات خودی است
کم خورد کم خواب و کم گفتار باش
منکر حق نزد ملا کافر است
آشیا با فطرت او ساز نیست
زندگی جز لذت پرواز نیست
رزق زاغ و کرکس اندر خاک گور
رزق بازان در سواد ماه و هور
انسان بکمال خویشتن نمیرسد مگر از طریق معرفت نفس و تملك نفس و

تسلط بر نفس؛ و حتی اینکه خدا را نیز باید بانور خودی ببیند:
مشو نومید ازین مشت غباری
پریشان جلوهٔ ناپایداری
چو فطرت میتراشد پیکری را
تمامش میکند در روزگاری

(۱) شنکر Shankara که در قرن هشتم میلاد مطابق قرن دوم هجری، میریست بزرگترین شخص در عالم فلسفهٔ هندی محسوبست، و مراد از «منصور» واضح است که حسین منصور حلاج است.

جهان رنگ و بو فهمیدنی هست
ولی چشم از درون خود نبندی
درین وادی بسی گل چیدنی هست
که درجان تو چیزی دیدنی هست

زمن گو صوفیان باصفارا
غلام همت آن خود پرستم
خدا به بنده میگوید که اگر میخواهی مرا بشناسی و از راز عالم آگاه شوی
درخود بین و عالم را درخود غرق کن :

زندگی خواهی خودی را پیش کن
باز بینی من کیم تو کیستی
چارسو را غرق اندر خویش کن:
درجهان چون مردی و چون زیستی

وزردشت در جواب اهرمن میگوید که زندگی جز توسعه نفس و تحمل رنج
درراه کمال نفس چیزی نیست، انسان سیلی از سیلهای دریای نورا است، و باید بر ساحل
دریا که عین ظلمت است حمله ور شود و اهرمن را بقتل رسانیده باخون او نقش حقایق
مستور را رسم کند :

نور در بانیست، ظلمت ساحلش،
اندر نوم موجهای بی قرار،
نقش بیرنگی که او را کس ندید
خوبستن را و نمودن زند کیست
از بلاها پخته تر گردد خودی

همچو من سیلی نژاد اندر دلتش
سیل راجز غارت ساحل چه کار؟
جز بخون اهرمن نتوان کشید!
ضرب خود را آزمودن زند کیست
تا خدا را پرده در گردد خودی

کتاب اسرار خودی که اولین منظومه فلسفی محمد اقبال بوده بالتمام در
توصیف مقام خودی و تحریض انسان بر تربیت خودی است. گفتار اول در بیان این
امراست که « اصل نظام عالم از خودی است، و تسلسل حیات تعینات وجود بر استحکام
خودی انحصار دارد، » و زبده ایات آن گفتار اینهاست :

پیکر هستی ز آثار خودی است
صد جهان پوشیده اندر ذات او
وسعت ایام جولانگاه او
و نمودن خویش را خوی خودی است

هر چه می بینی ز اسرار خودی است
غیر او پیداست از اثبات او
آسمان موجی ز گرد راه او
خفته در هر ذره نیروی خودی است

پس بقدر استواری زندگیست
 هستی بی مایه را گوهر کند
 همت او سینه گلشن شکافت
 ماه یابند طواف پی هم است
 پس زمین مسحور چشم خاور است
 می گشاید قلزمی از جوی زیست.

چون حیات عالم از زور خودی است
 قطره چون حرف خودی از بر کند
 سبزه چون تاب دمید از خویش یافت
 چون زمین بر هستی خود محکم است
 هستی مهر از زمین محکمر است
 چون خودی آرد بهم نیروی زیست

گفتار دوم این کتاب در بیان اینست که «حیات خودی از تخلیق و تولید مقاصد است» یعنی اگر **خویش** آدمی دائماً مقصود و مراد تازه‌ای برای خود نیافریند تعیین و هویت او زایل میشود، بلکه عشق و آرزو بود که باعث صورت بستن آدمی و پیدایش قوای باطنی و حواس ظاهری او گردید:

کاروانش را در از مدعاست
 اصل او در آرزو پوشیده است
 تا نگردد مشت خاک تو مزار
 سر زدل بیرون زد و صورت بیست
 فکر و تخیل و شعور و باد و هوش
 بهر حفظ خویش این آلات ساخت
 غنچه و گل از چمن مقصود نیست
 علم از اسباب تقویم خودی است

زندگانی را بقا از مدعاست
 زندگی در جستجو پوشیده است
 آرزو را در دل خود زنده دار
 آرزویی کو بزور خود شکست
 دست و دندان و دماغ و چشم و گوش
 زندگی مرکب چو در جنگاه تاخت
 آگهی از علم و فن مقصود نیست
 علم از سامان حفظ زندگیست

علم و فن از خانه زادن حیات
 از شعاع آرزو تابنده ایسم.

علم و فن از بیشخیزان حیات
 ما ز تخلیق مقاصد زنده ایسم

و بهمین معنی در جاوید نامه میگوید:

این همه خلاق و مشتاقی است
 همچو ماگیرنده آفاق شو
 از ضمیر خود دگر عالم بیار.

زندگی هم فانی و هم باقی است
 زنده‌ای؟ مشتاق شو، خلاق شو
 در شکن آن را که ناید سازگار

در گفتار سوم بیان میکند «که خودی از عشق و محبت استحکام می‌پذیرد» و

از جمله آیات آن این چند تا بسیار خوبست :

نقطه نوری که نام او خودیست ،
 از محبت میشود پاینده تر ،
 از محبت استعمال جوهرش
 فطرت او آتش اندوزد ز عشق
 عشق را از تیغ و خنجر باک نیست
 عاشقی آموز و محبوبی طلب
 کیمیا پیدا کن از مشت گلی
 شمع خود را همچو رومی بر فروز
 ما که از قید وطن بیگانه ایم
 از حجاز و چین و ایرانیم ما
 مست چشم ساقی بطحاستیم

زیر خاک ما شرار زند گیست ،
 زنده تر ، سوزنده تر ، تابنده تر ؛
 ارتقای ممکنات مضرش .
 عالم افروزی بیاموزد ز عشق .
 اصل عشق از آب و بادو خاک نیست
 چشم نوحی قلب ایوبی طلب
 بوسه زب بر آستان کاملی
 روم را در آتش تبریز سوز
 چون نگه نور دو چشمیم و یکیم
 شبم یک صبح خندانیم ما
 در جهان مثل می و میناستیم

گفتار چهارم در این باب است که **خودی** از سؤال ضعیف میگردد ، و انسان
 اگرچه از تنگدستی در کمال سختی باشد منت احسان دیگران را نباید تحمل کند:
 ای خنک آن تشنه کاندرا آفتاب می نخواهد از خضر یک جام آب

گفتار پنجم در بیان اینست که « چون خودی از عشق و محبت محکم میگردد
 قوای ظاهره و مخفیة نظام عالم را مسخر میسازد » :

از محبت چون خودی محکم شود قوتش فرمانده عالم شود
 در گفتار ششم حکایتی میآورد برای اثبات این معنی که نفی خودی (یعنی
 محو و افنای نفس ، و ترك لذات نفسانی ، و قناعت کردن بزندگانی حقیر و مختصر ،
 و خوی برگی و شیوة درویشی در پیش گرفتن) از مختصرات اقوام مغلوبست که
 میخواهند باین طریق اخلاق و فطرت اقوام غالب را دچار ضعف و فتور سازند . میگوید
 جمعی از کوسفندان در علفزاری مقیم بودند و بواسطه وفور نعمت احتیاجی بکار و
 زحمت نداشتند . جمعی از شیران از بیشه بیرون آمدند و بر آنها مستولی گردیده
 ایشان را از حریت محروم ساختند . سالها باین نحو گذشت تا آنکه

گوسفندی زیر کی فهمیده ای کهنه سالی گرگ باران دیده ای
 از برای حفظ قوم خویش و انتقام کشیدن از طایفه شیران تدبیری اندیشید .
 باخود گفت که گوسفندان را بوغظ و پند نمیتوان صاحب خوی گرگ و جرأت
 شیر کرد ، اما « شیر نر را میش کردن ممکنست » . دعوی پیغمبری کرد و گفت
 شریعت تازه آورده ام : همگی باید علف بخورید و از خوردن حیوانی پرهیزید ؛
 خداوند عالم بهشت برین را برای ضعیفان آفریده است و اقویا را بدوزخ میرد :
 هر که باشد تندوزور آورشقیست (۱)
 روح نیکان از علف یابد غذا
 ذره شو ، صحرا مشو ، گر عاقلی (۱)
 ای که مینازی بذبح گوسفند
 زندگی را میکند نا پایدار
 سبزه یا مال است و روید بار بار
 غافل از خود شو اگر فرزانه ای
 چشم بند و گوش بند و لب بیند
 این علفزار جهان هیچست هیچ
 چون گوسفندی که دعوی تبوت میکرد این سخنان را گفت شیران که از کثرت
 کار و کوشش خسته و رنجور شده بودند و طبعشان بتن آسانی و تن پروری گرائیده
 بود دین او را پسندیدند و دست از عمل برداشتند ؛ بتدریج بی همت و دون فطرت
 شدند و خصلت شیری شان بدل بشیوه گوسفندی شد :

شیر بیدار از فسون میش خفت انحطاط خویش را تهذیب گفت
 بعد ، در گفتار هفتم دعوی میکند که « افلاطون یونانی ، که تصوف و ادبیات
 اقوام اسلامیة از افکار او اثر عظیم پذیرفته ، بر مسلک گوسفندی رفته است ، و از
 تخیلات او احترام واجبست » :

راهب دیرینه افلاطون حکیم از گروه گوسفندان قدیم
 رخس او در ظلمت مقبول کم در کهستان وجود افکنده سم

(۱) در این دو بیت قافیه میبوست ، و در چاپ پنجم که من دارم همین طور آمده است .

اعتبار از دست و چشم و گوش بُرد
 شمع را صد جلوه از افسردنست
 عالم اسباب را افسانه خواند
 حکمت او بود را نابود گفت
 چشم هوش او سرابی آفرید
 جان او وارفته معدوم بود
 خالق اعیان نامشهود گشت

آنچنان افسوس نامحسوس خورد
 گفت « سر زندگی در مُردنست
 عقل خود را بر سر گردون رساند
 فکر افلاطون زیان را سود گفت
 فطرتش خوابید و خوابی آفرید
 بس که از ذوق عمل محروم بود
 منکر هنگامه موجود گشت

اما جواب اقبال باین سخنان اینست که:

مرده دل را عالم اعیان خوش است
 طاقت غوغای این عالم نداشت
 خفت و از ذوق عمل محروم گشت

زنده جان را عالم امکان خوشست
 راهب ما چاره غیر از رم نداشت
 قومها از سکر او مسموم گشت
 و در جای دیگر میگوید :

زندگی را این يك آیین است و بس
 اصل او از ذوق استیلاستی
 سگته ای در بیت موزون حیات
 نا توانی را قناعت خوانده است

حربه دون همتان کین است و بس
 زندگانی قوت پیداستی
 عفو بیجا سردی خون حیات
 هر که در قعر مذلت مانده است

خیال میکنم اینجا مناسب است که توضیح مختصری در باره عقیده افلاطون و اعتراض محمد اقبال بر گفته‌های او داده شود. کسانی که با اصطلاحات فلسفی و عقاید افلاطون آشنائی دارند میدانند که افلاطون معتقد بود آنچه در این دنیا می‌بینیم نمودها نیست که دایم در حال تبدل و تغییر است، ولی در خارج این دنیای محسوس و مشهود معانی و حقایق موجود است که از تبدل مصون است آن معانی و حقایق تغییر ناپذیر را بلفظ اعیان ثابته یا مثل میخواند و معتقد است که تنها از راه تعقل محض میتوان بحال این مثل حقیقی لایتغیر معرفت حاصل کرد، و حواس ظاهری در وصول باین معرفت هیچ دخالتی ندارد، زیرا که حواس ما فریب ظواهر متغیر را میخورد. آنچه بچشم مامی آید شبیه بسایه‌ها و اشباحی است که از اجسام جنبنده‌ای

برصفحه دیواری بیفتد و ما از آن اجسام واقعی واقف نباشیم و این سایه‌ها را حقیقت تصور کنیم. بنابراین باید از محسوسات و مشهودات چشم پوشیم و از راه استدلال محض، و استنباط عقلانی صرف، بآن حقایق پی ببریم.

بیان ساده مطلب را باین نحو میتوان کرد که افلاطون میگوید آنچه ما بتوسط حواس پنجگانه خود ادراک میکنیم جز خیال و شبیح چیزی نیست، و محمد اقبال میگوید که این سخن از مقولهٔ اضغاث احلام است، و افلاطون منکر عالم موجود شده است و در عالم خواب و خیال چیزی موهوم آفریده است:

از نشیمن سوی گردون پرگشود	باز سوی آشیان نامد فرود
در خم گردون خیال او گمست	من ندانم دُرد یا خشتُ خم است

و در خصوص تأثیری که افکار افلاطون در تصوف اسلامی کرده است مرحوم پروفیسور نیکلسن در ترجمهٔ اسرار خودی توضیحی داده که نقل آن خوبست. میگوید: تأثیر مستقیمی که مذهب افلاطون در افکار مسلمین داشته است چندان زیاد نبوده است. مسلمانان همینکه شروع باقتباس فلسفهٔ یونانی کردند توجه بجانب ارسطو نمودند. منتهی از تصنیفات اصیل ارسطو چیزی بدستشان نیفتاد، بلکه ترجمه‌های کتبی را خواندند که بنام ارسطو مشهور شده بود، ولی درحقیقت از تصنیفات افلاطونیان جدید بود، و آنچه ایشان آن را عقاید ارسطو می‌شمردند حکمت فلوپینس (Plotinus) و پروکلس (Proclus Diadochus) و طریقهٔ حکمای متأخرتر اسکندریه بود که بر مشرب افلاطونی جدید بودند. بنابراین میتوان گفت که افلاطون من غیر مستقیم نفوذ و تأثیری عظیم در تحول و تکامل عقلانی و روحانی اسلام داشته، و اگر آنرا نتوان مؤلف تصوف اسلامی خواند بهر حال میتوان همدار افکار عرفانی مسلمین دانست.

خود محمد اقبال در نامه‌ای که بمرحوم نیکلسن نوشته بوده و در دیباچهٔ ترجمهٔ اسرار خودی نقل شده است میگوید: انتقاد من از افلاطون بجانب آن مذاهب فلسفی متوجه است که مهمات را مقصد و مطلوب غائی انسان شناسانده اند، نه حیات را، و از حال بزرگترین حایل راه زندگی که هیولی و ماده باشد غافل شده اند، و بجای

آنکه مارا بمستهلك کردن آن دستور دهند تعليم میدهند که از ماده بگریزیم (۱).
در همین موضوع در زبوز عجم این قطعه را دارد که :

دانش مغربیان فلسفه مشرقیان همه بتخانه و درطوف بتان چیزی نیست
از خود اندیش و ازین بادیه ترسان مگذر که تو هستی و وجود دو جهان چیزی نیست
عنوان گفتار هشتم از کتاب اسرار خودی اینست که «در حقیقت شعر ، و اصلاح
ادبیات اسلامیّه ، و در این گفتار بیان میکند که مبنای زندگانی انسان آرزو و
تمناست . زندگي عبارت از تسخیر است ، و تمنا بمنزل افسونی است که از برای
تسخیر میخوانند . تمنا از کجا پیدا میشود ؟ از اینجا که اشیاء خوب و نیکوئی که
در این عالم است در دل انسان نقش می بندد و باعث ایجاد آرزو میشود . پس میشود
گفت که حسن و جمال آفریدگار آرزوست . سپس میگوید که قلب شاعر جلوه گاه
حسن و جمال است ، حتی اینکه او میتواند که بر طبیعت بیفزاید و آن را بهتر از آنکه
هست نیز ببیند :

سینه شاعر تجلی زار حسن	خیزد از سینی او انوار حسن
از نگاهش خوب گردد خوبتر	فطرت از افسون او محبوبتر
بحر و بر پوشیده در آب و گلش	صد جهان تازه مضمرد دلش
در دماغش : نا دمیده لاله ها ،	نا شنیده نغمه ها ، هم ناله ها
کاروانها از درایش گام زن	در پی آواز نایش گام زن

و وای بر قومی که دچار تنزل روحانی و جسمانی گردد و راه فنا و انقراض
در پیش گیرد ، که در چنین قومی ، شاعر از حیات روی میگرداند و بکنج عزلت
پناهنده میشود ، و دنیا را پست و دون میخواند :

(۱) همین تعلیمی که اقبال بفیلسوفان مورد انتقاد خود نسبت میدهد هويت آنها را معلوم میسازد ،
اوریکنیس و فلوپینس و فروریوس و سایر حکمای یونانی اسکندریه که عیسوی بودند و فلسفه دینی
مسیحی را بنیاد نهادند از ماده گریزان بودند ، نه افلاطون - ولی چون این حکما کتب افلاطون و
ارسطو را تشریح کرده عقاید آنها را بمیل خود تاویل نموده بودند ، و این کتب بزبان عربی ترجمه
شده در نشو و نمای تصوف اسلامی دخیل گردید ، و مسلمین آن عقاید را باسم افلاطون و ارسطو
نقل کرده اند اقبال نیز افلاطون را قدح میکند .

وایِ قومی کز اجل گیرد برات !
 خوش نماید زشت را آینه اش
 بوسه او تازگی از گل برد
 سست اعصاب تو از افیون او
 میرباید ذوق رعنائی ز سرو
 ماهی و ، از سینه تاسر آدم است
 از نوا بر ناخدا افسون زند
 نغمه هایش از دلت دزدد ثبات

شاعرش و ابوسد^(۱) از فوق حیات
 در جگر صد نشتر از نوشینه اش
 فوق پرواز از دل بلبل برد
 زندگانی قیمت مضمون او
 جزه شاهین از دم سردش تذرو
 چون بنات آشیان اندریم است^(۱)
 کشتیش در قعر دریا افکند
 مرگ را از سحر او دانی حیات

ظاهراً در همین گفتار بوده است که در چاپ نخستین اسرار خودی ، در ضمن بد گوئی و عیبجوئی از شعرای صوفی مشرب و درویش مسلک ، حملاتی نیز بر حافظ برده بوده است که بر خاطر اهل هندوستان گران آمده بوده ، و چنان بشدت بر او اعتراض کرده بودند که ناچار در چاپ دوم آن ابیات را حذف کرده بوده ، و اکتفا باین کرده بوده است که مردم را از نوع این شعرها منزعج نکند ، و بگوید که دنبال ایشان مروید :

ای زیبا افتاده صهبای او
 آنچنان زار از تن آسانی شدی
 صبح تو از مشرق مینای او
 در جهان ننگ مسلمانان شدی
 عشق رسوا گشته از فریاد تو
 ز شتر و تمالش از بهزاد تو
 وای بر عشقی که نار او فرسد
 در حرم زائید و در بتخانه مرد

سپس بشاعر خطاب کرده میگوید اگر فکر روشن داری دنبال عمل برو ، و از افکار صوفیانه شرقی که بدان خو گرفته ای دست بکش ، و بآن شور و پشت کار و کوششی رجعت کن که عربهای بیابانی در اول اسلام داشتند ، و با قوت آن عالم را گرفتند :

(۱) و ابوسد یعنی روی بگرداند . ضد بیوسیدن است که امید وار بودن باشد .

(۱) مراد اقبال از این بیت آن دختران دریائست که بر طبق افسانه های یونانی در جزیره ای ساکن بودند و نیسی از بدنشان بهامی شبیه بود و آواز جذابی داشتند که هر کس میشنید شیفته و شبدا میشد و رانندگان کشتی سفینه خود را بجانب ایشان رانده گرفتاروتباه میشدند . درالسنه اروپائی آنها را Sirenes مینامند . لفظ آشیان بمعنی اوقیانوس است ، و در زبان اردو از کلمه انگلیسی Ocean پیدا شده .

بر عیار زندگی او را بزن
چون درخش برق پیش از تندر است
رجعتی سوی عرب میبایدت
نوبهار هند و ایران دیده‌ای
باده دیرینه از خرما بخور
جسم و جانست سوزد از نار حیات

ای میان کیسه‌ات نقد سخن
فکر روشن بین عمل را رهبر است
فکر صالح در ادب میبایدت
از چمن زار عجم گل چیده‌ای
اندکی از گرمی صحرا بخور
تا شوی در خورد پیکار حیات

گفتار نهم از کتاب اسرار خودی در باب تربیت خودی است. محمد اقبال تربیت خودی را سه مرحله منقسم میکند: مرحله اول اطاعت است، مرحله دوم ضبط نفس و مرحله سوم خلیفه‌الله شدن و نیابت الهی؛ و چون در گفتار سابق نصیحت کرده بود که بسوی عرب رجعت کن و از گرمی صحرا بخور در این گفتار تشبیهات و استعاراتی از حالت شتر میگیرد که در بیابان خار میخورد و بار میبرد، و از راه صبر و تحمل صاحب استقلال نفس میشود، و باز ندگانی در صحرا از همه جانوران بیشتر تناسب دارد.

میشود از جبر پیدا اختیار
آتش از باشد ز طغیان خس شود
خویش را زنجیری آیین کند
قید بسورا نافه آهو کند
پیش آیینی سر تسلیم خم
بر جهد اندر رگ او خون او
نزه‌ها صحراست از آیین وصل
تو چرا غافل ازین سامان روی
زینت پاکن همان زنجیر سیم
از حدود مصطفی بیرون مرو

در اطاعت کوش ای غفلت شعار
ناکس از فرمان پذیری کس شود
هر که تسخیر مه و پروین کند
باد را زندان گل خوشبو کند
میزند اختر سوی منزل قدم
لاله پی هم سوختن قانون او
قطرها دریاست از آیین وصل
باطن هر شی ز آیینی قوی
باز ای آزاد دستور قدیم
شکوه سنج سختی آیین مشو

خلاصه اینکه احکام الهی و قانون محمدی را اطاعت کن تا از راه این جبر و پابندی بفرایض، بحریت نایل شوی و اختیار حاصل کنی.

پس از آن زمام نفس را بدست آر که اگر فرمانت بر خود روان نباشد از دیگران فرمان پذیر خواهی شد

هر که بر خود نیست فرمانش روان
 طرح تعمیر تو از کُل ریختند
خوف دنیا، خوف عقبی، خوف جان
 حب مال و دولت و حب وطن
 تا عصای لا اله داری بدست
 هر که حق باشد چو جان اندر تنش
 خوف را در سینه او راه نیست
 هر که در اقلیم لا آباد شد
 میکند از ما سوا قطع نظر
 با یکی مثل هجوم لشکر است
 این همه اسباب استحکام تست

میشود فرمان پذیر از دیگران
 با محبت خوف را آمیختند
 خوف آلام زمین و آسمان
 حب خویش و اقربا و حب زن
 هر طلسم خوف را خواهی شکست
 خم نگرده پیش باطل گردنش
 خاطرش مرعوب غیر الله نیست
 فارغ از بند زلف و اولاد شد
 مینهد ساطور بر حلق پسر
 جان بچشم او زیاد ارزاتر است
 پخته ای محکم اگر اسلام تست

از اینجا انسان بمرحله سوم که نیابت الهی است میرسد و سایه خدا میشود :

نایب حق در جهان بودن خوش است
 نایب حق همچو جان عالم است
 از رموز جزو و کل آگه بود
 خیمه چون در وسعت عالم زند
 فطرتش معمور و میخواهد نمود
 صد جهان مثل جهان جزو و کل
 پخته سازد فطرت هر خام را
 نغمه ز تار وی از مضراب او
 شیب را آموزد آهنگ شباب
 نوع انسان را بشیرو هم نذیر
 چون عنان گیرد بدست آن شهسوار

بر عناصر حکمران بودن خوش است
 هستی او ظلّ اسم اعظم است
 در جهان قائم بامر الله بود
 این بساط کهنه را برهم زند
 عالمی دیگر بیارد در وجود
 روید از کشت خیال او چو گل
 از حرم بیرون کند اصنام را
 بهر حق بیداری او خواب او
 میدهد هر چیز را رنگ شباب
 هم سپاهی هم سپهگر هم امیر
 تیز تر گردد سمند روزگار

خشك سازد هیت او نیل را
 از «قم» او خیزد اندر کورتن
 زندگی را میکند تفسیر نو
 هستی مکنون او راز حیات
 میرد از مصر اسرائیل را
 مرده جانها چون صنوبر در چمن
 میدهد این خواب را تعبیر نو
 نغمه نشیده ساز حیات
 چنین کسی قائد ویدشوی بشر خواهد شد و ادمیان را واجب است که سرسپرده
 او شوند و بی چون و چرا دستورهای او را بکار بندند :

ای سوار اشهب دوران بیا	ای فروغ دیده امکان بیا
رونق هنگامه ایجاد شو	در سواد دیده ها آباد شو
شورش اقوام را خاموش کن	نغمه خود را بهشت گوش کن
خیز و قانون اخوت سازده	جام صهبای محبت بازده
ریخت از جور خزان برگ کسبش	چون بهاران بر ریاض ما گذر
سجده های طفلک و برنا و پیر	از جبین شرمسار ما بگیر
از وجود تو سرافرازیم ما	پس بسوز این جهان سازیم ما

در اینجا بطور معترضه لازمست توضیحی بدهم : آنها که با علم الهی و حکمت اسلامی آشنائی دارند میدانند که این فلسفه و این اندیشه محمد اقبال چنان نیست که بالمره تازه باشد . حکمای الهی از قدیم معتقد بوده اند که نفس عاقله عالیترین و شریفترین چیز است که در آفرینش موجود است و این نفس عاقله باید که نمو کند و بتدریج بحد اعلای کمال برسد . میگفتند که ارکان مختلف خلقت (از جمادات و نباتات و حیوانات) دائم حالی بحالی میشوند و هر یک از آنها از راه اطاعت کردن از مرتبه بالاتر ترقی میکنند تا بان مرتبه میرسد .

بطوریکه میتوان گفت **ارکان مختلف** نیستند ، بلکه حالات و اطوار مختلف یک وجودند . تیره ترین و خشن ترین حالات حالت جادی است ، و باید که حالتی لطیف تر از آن وجود داشته باشد تا وجود بتواند بجانب آن حالت سیر کند . آن حالت لطیف تر حالت نباتی است . گیاهها از جمادات طالب طاعت و اطاعت میشوند ، آن جمادی که تن باطاعت گیاه در دهد اجر و مزد مییابد ، و اجر و مزد او اینست

که بدرجه گیاهی صعود میکند و شکل و بو و مزه حاصل میکند و قوه نمو کردن و منبسط شدن بار داده میشود. بهمین قیاس حالت و درجه دیگری موجود بود که حیوان باشد، و این حیوان نیز از نباتات طالب طاعت و اطاعت میشود، و آن گیاهی که نسبت بحیوان اطاعت نماید ثواب و اجر این اطاعت خود خواهد رسید، و بدرجه حیوانی نایل خواهد شد. مادام که گیاه بود فقط حرکت نمائی داشت، و از جائی بجای دیگر منتقل نمیتوانست بشود، و از خود اراده نداشت، همینکه گیاه بحیوان بدل میشود صاحب حرکت انتقالی و حرکت ارادی میشود. پس آن گیاهی که ترقی نکند و در عالم نباتی بماند در واقع معذب و معاقب است. بهمین قیاس از عالم حیوانی هم حالت و درجه بالاتری هست، و آن موجودیست که علاوه بر حرکت انتقالی و حرکت ارادی قوه ای مافوق قوای طبقات دیگر دارد، و آن قوه عقلست. و این موجود که انسان باشد از حیوانات نسبت بخود طاعت و اطاعت میخواهد. آن حیوانی که تن بطاعت ندهد، بعقاب دچار میشود و در عالم حیوانی میماند. و حیواناتی که از آدمی اطاعت میکنند باجر و ثواب این اطاعت خود میرسند، و از مرتبه حیوانی بالا رفته بدرجه انسانی نایل میشوند. انسان بر تمام موجودات از جماد و نبات و حیوان پادشاه است، و بر تمام عالم مسلط است، و میتواند همه چیز را مستخر خود بسازد. اما گفتیم که نفس عاقله عالیترین و شریفترین حاصل آفرینش است. و ثابت کردیم که هیچ يك از درجات پائین تر و پست تر و خشن تر از انسان ضایع نمیماند، باین معنی که نسبت بهریک از آنها رتبه و پله بالاتری هست که این رتبه پست میتواند بجانب آن سیر کند و بهتر شود. اگر آن درجات پست و خشن ضایع نمانده است، چگونه ممکنست که نفس عاقله باین بلندی و شرافت ضایع بماند! پس ناچار رتبه و پله بالاتری هم هست که انسان میتواند بآن صعود کند، و آن رتبه بالاتر از انسان طالب طاعت و اطاعت میشود. برخی از افراد انسان از اطاعت سر میپيچند و معصیت میکنند، و بنابرین عقاب و عذاب نصیب ایشان میشود و عقاب ایشان اینست که در همان رتبه هردهی میمانند. اما آنها که تن بطاعت و اطاعت میدهند ثواب میرسند، و همانطور که در درجات پائینتر ثواب اطاعت این بود که

موجود برتبه بالاتر از خود میرسید (یعنی جماد نبات میشد ، و نبات حیوان میشد ، و حیوان انسان میشد) ، ناچار هر انسانی هم که نسبت بصانع خود طاعت و اطاعت کند از درجه مردمی ترقی میکند و برتبه صانع میرسد . صانع عالم نوع انسان را بر ظاهر آفرینش پادشاه کرده است ، و او را در زمین نایب خود کرده است ، و اگر انسان دو قوه علمی و عملی خود را بکار بندد و نسبت بخداوند طاعت و اطاعت کند ، نفس عاقله او بر ملک باطن صانع عالم نیز پادشاه خواهد شد (۱) .

این همان معنی است که مولوی در کتاب مثنوی پرورانیده و مکرر بآن اشاره کرده است ، من جمله در آن ابیات معروف که

« از جمادی مردم و نامی شدم وز نما مردم بحیوان سرزدم »
الی آخر ، و همچنین در این ابیات که در موضع دیگر میگوید :

آمده اول باقلیم جماد	وز جمادی در نباتی اوفتاد
سالها اندر نباتی عمر کرد	وز جمادی یاد ناورد از نبرد
وز نباتی چون بحیوانی فتاد	نامدش حال نباتی هیچ یاد
جز همین میلی که دارد سوی آن	خاصه در وقت بهار و ضمیران
همچو میل کودکان با مادران	سرّ میل خود نداند در لبان
باز از حیوان سوی انسانیش	میکشید آن خالق که دانیش
همچنین اقلیم تا اقلیم رفت	تا شدا کنون عاقل و دانا و زفت
عقلهای اولیش یاد نیست	هم ازین عقلش تحول کرد نیست
تا رهد زین عقل پر حرص و طلب	صد هزاران عقل بیند بوالعجب

محمد اقبال که شاگرد و پیرو مولوی است و کتابهای سایر حکمای

اسلام را نیز خوانده است همان اندیشه و مفهوم ایشان را در **اسرار خودی** بزبان و

(۱) اساس این اندیشه یعنی تصور مراتب سه گانه و ترقیات آنها از اوریگنیس Origenes حکیم اسکندرانی است که در قرن سوم میلادی میزیسته ، و فلوطینس و فرفوروس نیز آنرا پذیرفته بودند ، و از کتب آنها بمسلمین رسید . ناصر خسرو در زاد المسافرین مطلب را بتفصیل بیان کرده و عبارات من مقتبس از کتاب اوست .

تعبیر تازه‌ای بیان کرده‌است، و آن انسان کاملی را که عرفا و متصوفه وصف کرده‌اند و گاهی بلفظ «پیر» خوانده‌اند، باین ابیات توصیف میکند:

هر که در آفاق گردد بو تراب باز گرداند ز مغرب آفتاب
از خود آگاهی یداللهی کند از یداللهی شهنشاهی کند

و سپس بانسان چنین تعلیم میدهد :-

سنگ شوای همچو گل نازک بدن
از گل خود آدمی تعمیر کن
ناله و فریاد و ماتم تا کجا؟
در عمل پوشیده مضمون حیات
خیز و خلاق جهان تازه شو
با جهان نا مساعد ساختن
مرد خودداری که باشد بخته کار
گر نسازد با مزاج او جهان
بر کند بنیاد موجودات را
کردش ایام را برهم زند
میکند از قوت خود آشکار
در جهان توان اگر مردانه زیست
ای ز آداب امانت بیخبر!
از رموز زند کسی آگاه شو
چشم و گوش و لب گشای هوشمند
فارغ از اندیشه اغیار شو
سنگ چون بر خود گمان شیشه کرد
خویش را چون از خودی محکم کنی
گر فنا خواهی ز خود آزاد شو
از خودی اندیش و مرد کار شو

تا شوی بنیاد دیوار چمن
آدمی را عالمی تعمیر کن
سینه کوبیهای پیهم تا کجا؟
لذت تخلیق قانون حیات
شعله دربر کن خلیل آوازه شو
هست در میدان سیر انداختن
با مزاج او بسازد روزگار
میشود جنگ آزما با آسمان
میدهد ترکیب نو ذرات را
چرخ نیلی فام را برهم زند
روزگار نو که باشد سازگار
همچو مردان جان سیردن زندگیت
از دو عالم خویش را بهتر شمر!
ظالم و جاهل ز غیر الله شو
گر نبینی راه حق بر من بخند
قوت خسوابیده ای، بیدار شو
شیشه گردیدوشکستن پیشه کرد
نوا گر خواهی جهان برهم کنی
گر بقا خواهی بخود آباد شو
مرد حق شو حامل اسرار شو

می بینید که مدام تحریض و ترغیب بکار و کوشش میکنند و از کاهلی و سستی نفس و گوشه گیری و تسلیم شدن بقضا و قدر اجتناب را واجب می شمارد . حتی بجائی میرسد که تقدیر الهی را ساخته دست بشر میداند ، باین معنی که انسان میتواند از خدا تقدیر دیگری بخواهد ، و آنچه را که مقدر شده است تغییر بدهد . در کتاب ضرب کلیم شعری بار دو دارد باین مضمون که نباتات و جمادات بتقدیر پای بندند و مؤمن فقط باحکام الهی پابند است . و در جاوید نامه از قول یکی از حکمای کره مریخ میگوید:

گرزیک تقدیر خون گردد جگر	خواه از حق حکم تقدیر دگر
تو اگر تقدیر نو خواهی رواست	زانکه تقدیرات حق لانتهاست
ارضیان نقد خودی درباختند	نکته تقدیر را نشناختند
رمز باریکش بحر فی مضمراست:	تو اگر دیگر شوی او دیگر است!
خاک شو نذر هوا سازد ترا	سنگ شو بر شیشه اندازد ترا!
تا بخود ناساختن ایمان تست	عالم افکار تو زندان تست
نوع دیگر بین جهان دیگر شود	این زمین و آسمان دیگر شود

و نیز در جاوید نامه از قول حلاج نقل میکنند که آنچه مردان بزرگ و صاحب همت بلفظ جبر و تقدیر خوانده اند غیر از آن چیز است که ما مردم ضعیف آنرا جبر و تقدیر مینامیم ، و بآن رضا میدهیم و تسلیم میشویم :

جبر خالد عالمی بر هم زند	جبر ما بیخ و بن ما بر کند
کار مردان است تسلیم و رضا	بر ضعیفان راست ناید این قبا!
کار ما غیر از امید و بیم نیست	هر کسی را همت تسلیم نیست!
ای که گوئی «بودنی این بود» شد	کارها پابند آیین بود ، شد
معنی تقدیر کم فهمیده ای	نی خودی را نی خدا را دیده ای
مرد مؤمن با خدا دارد نیاز:	«باتوماسازیم، تو با ما ساز»
عزم او خلاق تقدیر حق است	روز هیجا تیر او تیر حق است!

و باز در کتاب اسرار خودی بیان میکنند که آنها که خود را اسیر و مقید تقدیر کرده اند طبیعت بندگی دارند ، آزاده منش آن کسی است که حادثات را بدست

خود بسازد و با قضا و قدر همکار و هممنان باشد، عبد بآنچه پیش آید میسازد، و حرّ هر آنی چیز نوی میآفریند :

عبدرا تحصیل حاصل فطرتست	واردات جان او بی ندرتست
دم بدم نو آفرینی کار حرّ	نغمه‌پی هم تازه ریزد تار حرّ
فطرتش ز حمتکش تکرار نیست	جاده او حلقه پرگار نیست
عبدرا ایام زنجیر است و بس	بر لب او حرف تقدیر است و بس
همت حرّ با قضا گردد مشیر	حادثات از دست او صورت پذیر

و جای دیگر میگوید که آدمی نباید از خویشتن مأیوس گردد و در خود بدیده تحقیر بنگرد. در انسان قوه نظر و ملاحظه و مداقه و بصیرت و بینش و تعمق آفریده‌اند تا با طبیعت نظر بازی کند و واقف شود که جز خود او در عالم چیزی نیست :

بیا با شاهد فطرت نظر بساز	چرا در گوشه‌ای خلوت گزینی؟
ترا حق داد چشم پاک بینی	که از نورش نگاهی آفرینی

ضمیر کن فکان غیر از تو کس نیست	نشان بی نشان غیر از تو کس نیست
قدم بیباکتر نه در ره زیست	پهنای جهان غیر از تو کس نیست

و حتی اینکه هلال ماه باین باریکی وضعیفی که هست قوه این را دارد که راه کمال ببیماید و بتدریج ماه تمامی بشود :

بر خود نظر گشا، ز تهی دامن مرنج	در سینه تو ماه تمامی نهاده اند .
بهر حالت، هر کسی بقدری که از دست او ساخته است باید کار کند :	
سحر در شاخسار بوستانی	چه خوش میگفت مرغ نغمه خوانی:
« بر آور هر چه اندر سینه داری :	سرودی، ناله‌ای، آهی، فغانی ! »

اگر ترا شبم آفریده‌اند بر برک کل بنشین، اگر خارت آفریده‌اند بوظیفه خود که خلیدن است عمل کن، و اگر بتپرست و کافری نیز شایسته بتخانه و زنار شو. بدرون خود هجرت کن و مانند شراب تلخ بیرون آمده جانهارا بسوزان :

دانه سبجه بز نار کشیدن آموز کر نگاه تو دو بینست ندیدن آموز

پازخلو تکده غنچه برون زن چوشمیم
 آفریدند اگر شبنم بی مایه ترا
 اگر ت خار گل تازه رسی ساخته اند
 باغبان گر ز خیابان تو بر کند ترا
 تا تو سوزنده تر و تلختر آیی بیرون
 با نسیم سحر آمیز و وزیدن آموز
 خیز و برداغ دل لاله چکیدن آموز
 پاس ناموس چمن دار و خلیدن آموز
 صفت سبزه دگر باره دمیدن آموز
 عزت خمکده ای گیر و رسیدن آموز

و بان کسانی که میگویند این جهان در گذراست و حیات آدمی دمی بیش نیست و زندگانی دیگری در پس این عمر نیست میگوید:

جهان ما همه خاکست و پی سپر گردد
 دلی که تاب و تب لایزال میطلبد
 نگاه شوق و خیال بلند و ذوق وجود
 چنان بزی که اگر مرگ ماست مرگ مدام
 ندانم اینکه نفسهای رفته بر گردد
 کرا خبر که شود برق یا شرر گردد؟
 مترس از اینکه همه خاک رهگذر گردد
 خداز کرده خود شرمسار تر گردد.

اصول و مبانی تعلیمات فلسفی و افکار اجتماعی اقبال در دو کتاب **اسرار خودی** و **رموز بیخودی** است، و چنانکه دیدیم در اولی میگوید خود را بشناس و بیاب موضوع کتاب دومی اینست که چون **خویشستن** خویش را یافتنی باید که در ملت خود محو شوی، و بیان میکند که ملت يك مرد مسلمان جامعه اسلام است نه این مملکت و آن مملکت؛ و این **بیخودی** (یعنی محو کردن و فنا گشتن خودی در جامعه اسلامی) نیز در حقیقت از جمله مراحل تربیت و تهذیب و توسعه و نشوونمای نفس است، منتهی اینکه اینجا نفس **ملی و خودی جامعه اسلامی** منظور است، و آنجا خودی **شخصی** و تعیین یا هویت **انفرادی**. میخواهد که يك جامعه اخوت اسلامی در جهان تشکیل یابد که آزاد و مستقل باشد، ورشته عشق خدا و ایمان به پیغمبر اجزاء آن بیکدیگر پیوند داده باشد، و مرکز آن کعبه باشد. مطلب خود را باین طریق عنوان میکند که فرد باید با ملت مربوط باشد، و ملت از اختلاط افراد پدیدار میشود، و ارتباط ملت اسلامی بدو رکن است که توحید و نبوت باشد، یأس و خوف و حزن مایه قطع حیاتست و ازاله این امراض بتوحید است، و حق تعالی رسولی بما فرستاد که ما را بر سر توحید واقف ساخت، و ما از راه اتباع او امر او با هم متحد شدیم، و مقصود

از رسالت او تأسیس حریت و مساوات و اخوت در میان بنی آدم بود؛ و دین و ملت محمد از حیث مکان و زمان بلا نهایت است، و وطن اساس ملت نیست، و نظام ملت بآیین است و آیین ملت محمدی قرآن است، و در این زمانه انحطاط اولتر آنست که مابگذشتگان اقتدا و از ایشان تقلید کنیم و داعیه اجتهاد نداشته باشیم، پختگی سیرت ملی منوط باتباع از آیین الهی است و حسن سیرت ملی بیروی کردن از آداب محمدی است، و حیات ملی بمرکز محسوسی محتاج است و مرکز ملت اسلامی مگه است، و نصب العین این امت باید حفظ و اشاعه توحید باشد، و توسعه حیات ملت وابسته به تسخیر قوای نظام عالم است، و کمال حیات ملت از اینجا حاصل میشود که ملت مثل فرد احساس خودی پیدا کند و تولید و تکمیل این احساس از تدوین روایات ملی و تتبع تاریخ گذشته ممکن میشود، و بقای نوع از ازدواج و امومت یعنی مادری است. چون در صفحات سابق مبلغی از ابیات رموز بیخودی را بمناسبتی نقل کرده ام در اینجا اکتفا باین میکنم که ابیات متفرقی از آن در بی یکدیگر از مد نظر خواننده عزیز بگذرانم:

فرد را ربط جماعت رحمتست	جوهر او را کمال از ملتست
تا توانی با جماعت یار باش	رونق هنگامه احرار باش
حرز جان کن گفته خیر البشر	هست شیطان از جماعت دور تر
فرد میگیرد ز ملت احترام	ملت از افراد مییابد نظام
فرد تا اندر جماعت کم شود	قطره وسعت طلب قلمز شود
در دلش ذوق نمو از ملتست	احتساب کار او از ملتست
پخته تر از گرمی صحبت شود	تا بمعنی فرد هم ملت شود
فرد تنها از مقاصد غافلست	قوتش آشفتگی را مایلست
فطرتش وارفته یکتائی است (۱)	حفظ او از انجمن آرائی است

در جهان کیف و کم گردید عقل پی بمنزول برد از توحید عقل
ملت از یکرنگی دلهاستی روشن از یک جلوه ابن سیناستی

در ضمیرش مدّعا باید یکی
 هم عیار خوب و زشت او یکی
 باد و آب و گل پرستیدن که چه؟
 حکم او اندر تن و تن فانی است
 زندگانی محکم از لا تقنطواست
 و زرسالت در تن ما جان دمید
 باده تندش بجای بسته نیست
 مرز و بوم ما بجز اسلام نیست
 کم مشو اندر جهان چون و چند
 میشود گم این سرای آب و گل
 نوع انسان را قبایل ساختند
 آدمیت گم شد و اقوام ماند
 مثل خالك اجزای او از هم گسست

قوم را انجمندیشه ها باید یکی
 جذبه باید در سرشت او یکی
 اصل ملت در وطن دیدن که چه؟
 برنسب نازان شدن نادانی است
 مرگ را سامان ز قطع آرزوست
 حقّ تعالی بیگانه ما آفرید
 جوهر ما با مقامی بسته نیست
 قلب ما از هند و روم و شام نیست
 مسلمتی دل باقلیمی میند
 دل بدست آور که در پهنای دل
 تا وطن را شمع محفل ساختند
 روح از تن رفت و هفت اندام ماند
 ملتی را رفت چون آیین ز دست

نیست ممکن جز بقرآن زیستن
 از شراب نغمه فوّال مست
 در نیتسازد بقرآن محفلش
 فقر او از خانقاهان باج گیر
 معنی او پست و حرف او بلند
 با ضعیف و شاذ و مرسل کار او

گرنه میخواهی مسلمان زیستن
 صوفی پشمینه پوش حال مست
 آتش شعر عراقی در دلش
 از کلاه و بوریا تاج و سریر
 واعظ داستان زن افسانه بند
 از خطیب و دیلمی گفتار او

ملت از تقلید میگیرد ثبات
 معنی تقلید ضبط ملتست
 حافظ جوی کم آب خویش باش
 پیگر ملت ز قرآن زنده است

مضمحل گردد چو تقویم حیات
 راه آبا رو که این جمعیتست
 بحر کم کردی، زبان اندیش باش
 از یک آیینی مسلمان زنده است

قوم را برهم می پیچد بساط

اجتهاد اندر زمان انحطاط

اقتدا بر رفتگان محفوظتر
 آب و تابش از یم پیغمبر است
 از مآل امت موسی بگیر
 رشته جمعیت ملت گست
 سینه او عرضه تیر است و بس

داستانی، قصه ای، افسانه ای؟
 آشنای کنار و مرد ره کند
 باز بر روی جهانت میزند
 دوش در آغوش امروزش نگر
 روشن ازوی امشب وهم دیشبت
 بیش تو باز آفرند رفته را
 از نفسهای رمیده زنده شو
 زندگی را مرغ دست آموز کن
 خیزد از حال تو استقبال تو
 رشته ماضی ز استقبال و حال
 میکشان را شور قلقل زند گیت

از نیاز او دو بالا ناز مرد
 حسن دلجو عشق را پیراهنست
 این نوا از زخمه خاموش او
 ذکرا و فرمود باطیب و صلوات (۱)
 بهره ای از حکمت قرآن نبرد
 « زیر پای امهات آمد جنان »
 نیست از نقد و قماش و سیم و زر

ز اجتهاد عالمان کم نظر
 طینت پاک مسلمان گوهر است
 عبرتی ای مسلم روشن ضمیر
 داد چون آن قوم مرکز را زدست
 ماسوا از بهر تسخیر است و بس

چیت تاریخ، ای ز خود بیگانه ای
 این ترا از خویشتن آگه کند
 همچو خنجر بر فسانت میزند
 شعله افسرده در سوزش نگر
 شمع او بخت ام را کو کبست
 چشم پرکاری که بیند رفته را
 ضبط کن تاریخ را پاینده شو
 دوش را پیوند با امروز کن
 سرزند از ماضی تو حال تو
 مشکن، ارخواهی حیات لازوال
 موج ادراک تسلسل زند گیت

نعمه خیز از زخمه زن ساز مرد
 پوشش عربانی مردان زنست
 عشق حق پرورده آغوش او
 آنکه نازد بر وجودش کائنات
 مسلمی کورا پرستاری شمرد
 گفت آن مقصود حرف کن فکان
 قوم را سرمایه ای صاحب نظر

(۱) پیغمبر گفت که از دنیای شما سه چیز را دوست دارم: زن و بوی خوش و نواز.

مال او فرزندهای تندرست تردماغ و سخت کوش و چاق و چست
حافظ رمز اخوت مادران قوت قرآن و ملت مادران

در گفتار راجع باخوت و مساوات و حریت اسلامی حکایتی نقل میکند در بیان این مطلب که در قانون اسلام از لحاظ حقوق تفاوتی مابین شاه و گدا نیست :

معماری بفرمان سلطان مراد پادشاه عثمانی مسجدی ساخت، مسجد پدرش خاطر سلطان نیامد، و فرمود که دست آن معمار را ببریدند. معمار شکایت بنزد قاضی برد، و اوساطان را بحضور خود طلبیده فتوی بقصاص کردن داد.

گفت قاضی «فی القصاص آمد حیات زندگی گیرد باین قانون ثبات
عبد مسلم کمتر از احرار نیست، خون شه رنگینتر از معمار نیست»
پیش قرآن بنده و مولی یکست بوریسا و مسند دیا یکست.

و در پیام مشرق قطعه‌ای باین مضمون دارد که آدمی نباید پشت بخدمت خم کند، و هر که تن ببندگی در دهد خوارتر از سگست :

آدم از بی بصری بندگی آدم کرد گوهری داشت ولی نذر قباد و جم کرد
یعنی از خوی غلامی بوسگان خوارتر است من ندیدم که سگی پیش سگی سرخم کرد

اکنون موقع آنست که در باره کتب دیگر اقبال نیز مجملی عرض کنم. جاویدنامه چنانکه پیش از این اشاره شد داستان سیر او در افلاک و دیدن ارواح گذشتگان است، و از مقوله کومدی الهی داته^(۱) و رساله الغفران معری و امثال اینهاست، و باین دو بیت آغاز میشود :

خیال من بتماشای آسمان بودست

بدوش ماه و باغوش کهکشانش بودست

گمان مبر که همین خاکدان نشیمن ماست

که هر ستاره جهانست یا جهان بودست

و حکایت میکند که شبی بر کنار دریائی نشسته و غرق تفکر بودم، و غزلی از مولوی باخورد میخواندم که :

(۱) کومدی الهی Divina Commedia تصنیف شاعر ایتالیایی داته آلیگیری Dante Alighieri

زین هم‌رهان سست عناصر دلم گرفت

شیر خدا ورستم دستانم آرزوست

ناگهان روان مولوی آشکار شد، از او سؤالها کردم و او مشکلات مرا جواب داد، و سپس گفت از این نه آسمان مترس، و زمان و مکان را جزحالتی از احوال جان‌مدان، سپس **زروان** که روح زمان و مکان است مرا بسیاحت عالم علوی برد.

در حکایت این سیر روحانی خود را بلفظ **زنده رود** نام میبرد، و در همه جا مولوی رفیق راه و رهنمای اوست و حالات گوناگون را برای او تشریح میکند. در فلک قمر یکی از عرفای هندی را که معروف به **جهان دوست** بود می‌بیند، و در وادی یرغمید چهار طاسین نبوت را می‌بیند که اولی طاسین گوتام (= Gautama یعنی بودا)، و دومی طاسین زرتشت، و سومی طاسین مسیح، و چهارمی طاسین محمد است. در رؤیای تولستوی که طاسین مسیح است دختر فرنگی^(۱) بیهودای اسخریوطی^(۲) که در رود سیماب شناور است خطاب میکند که «قیمت روح القدس شناختی» - و او جواب میدهد که جرم تو از جرم من سنگینتر است:

عقل و دین از کافریهای تو خوار عشق از سوداگریهای تو خوار
حکمتی کو عقده اشیا گشاد با تو غیر از فکر چنگیزی نداد

در فلک عطارد ارواح جمال الدین افغانی و سعید حلیم پاشا ظاهر میشوند و با مولوی و زنده رود مدتی بحث و گفتگو میکنند. سید جمال الدین شرحی در باب خلافت آدم و حکومت الهی و منافع علم و حکمت بیان میکند و بیخامی بملت روس میفرستد. در فلک زهره شاهد محفل خدایان اقوام قدیم میشود که اهل فرنگ باعث تجدید حیات آنان شده‌اند، و روان لرد کیچنر^(۳) و روح فرعون را در دریای زهره معذب می‌بیند. کیچنر عذر می‌آورد که:

(۱) مرادش اروپا و اروپائیان است. (۲) آن حواری حضرت عیسی که بولای خود خیانت کرد و او را بدشمنانش فروخت.

(۳) Kitchener فرمانروای سودان و سردار قشون انگلیس در مصر بود، و در آفریقا با بوئرها جنگ کرد، و تا رتبهٔ فیلدمارشالی و منصب وزارت جنگ ترقی کرد.

مقصد قوم فرنگ آمد بلند
سرگذشت مصر و فرعون و کلیم
از پی لعل و گهر گوری نکنند
میتوان دیدن ز آثار قدیم
حکمت بی جستجو خوار است و بس
علم و حکمت کشف اسرار است و بس

و فرعون میگوید گرفتم که قبر ما را برای کشف تاریخ گذشته شکافتی ، در تربت متمهدی درویش سودانی چه بود ؟ در فلک مریخ می بیند که دوشیزه ای پیدا شده و دعوی رسالت کرده است ، و حکیمی از اهل مریخ بیان میکند که این دختر را قر ز من ز (که از اعوان و انصار ابلیس است) از خاک اروپا دزدیده و اینجا آورده است ، و سخنان واهی و باطلی میگوید که نظیر باین اقوال اهل اروپاست . از جمله خطابه های این زن اینست :

ای زنان ای خواهران ای مادران	زیستن تاکی مثال دلبران ؟
دلبری اندر جهان مظلومی است	دلبری محکومی و محرومیست
مرد صیادی بشنجیری کند	کرد تو گردد که زنجیری کند
خود گذارهای او مکرو فریب	درد و داغ و آرزو مکرو فریب
گر چه آن کافر حرم سازد ترا	مبتلای درد و غم سازد ترا
همبر او بودن آزار حیات	وصل او زهر و فراق او نبات
از امومت زرد روی مادران	ای خنک آزادی بی شوهران

و معلومست که اقبال مخالف این نوع کلام است . در فلک مشتری ارواح سه تن بر او ظاهر میشود که نشیمن بهشتی نخواستند و بسر گردانی جاودانی گزیدند . اولی حلاج است و دومی غالب کشمیری و سومی طاهره قره العین ، هر یک از آنها غزلی میخواند ، حلاج میخواند :

زخاک خویش طلب آتشی که پیدانیست تجلی دکری در خور تقاضانیست
که یکی از غزلهای خود اقبال است ؛ غالب یکی از غزلهای خود را میخواند
باین مطلع :

بیا که قاعده آسمان بگردانیم قضا بگردش رطل گران بگردانیم ؛

وطاهره (که در شعر اقبال بلقب خانون عجم یاد شده است) این غزل بسیار معروف خود را میخواند :

گر بتو افتدم نظر چهره بچهره رو برو

شرح دهم غم ترا نکته بنکته مو بمو ،

الی آخر ، وزنده رود از هر یک از ایشان مشکلی میبرد و جوابی میشوند . هنوز از گفتگوی با آنها سیر نشده می بیند که عالم تاریک شد ، و علتش این بود که ابلیس پدیدار گردید . وصف این ملاقات و نقل گفته های ابلیس خیلی خواندنی و شنیدنیست ، و کلیه اشعار متعددی که اقبال در کتب مختلف خود بشیطان کرده است همگی جنبه خاصی دارد ، مثلاً این بیت که آن را بروردگار خطاب میکند :

جرم ما از دانه ای تقصیر او از سجده ای

نی بآن بیچاره میسازی نه باما ساختی

درفلک زحل روح هندوستان ظاهر میشود و از خائنی که باعث اسارت او شدند شکایت میکند . در آن سوی افلاک ، و قبل از وصول بفردوس ، روان فیلسوف آلمانی نیچه را می بیند که مابین دو عالم جای دارد و «عقل او با خویشتن در گفتگوست» . در بهشت برین قصر شرف النساء بیگم دختر خان بهادر خان حاکم پنجاب را می بیند ، و با سید علی همدانی امیر کشمیر روبرو شده از وی می پرسد که خدا اگر از بنی آدم عمل نیک میخواهد چرا شیطان را آفرید که زشت و بد را در نظر ما چنین بیاراید ، و او جواب میدهد که :

بنده ای کز خویشتن دارد خبر آفریند منفعت را از ضرر

بزم با دیو است آدم را وبال رزم با دیو است آدم را جمال

خویش را بر اهرمن باید زدن تو همه تیغ آن همه سنگک فسن

سپس باملا طاهر غنی شاعر کشمیری و برتری هری (۱) شاعر هندی صحبت میدارد ، و در کاخ سلاطین مشرق بزیارت نادر شاه افشار و سلطان ابدالی افغان و تیبو سلطان ، پادشاه دکن نایل میشود و از جمله خطابهائی که از مقام جمال و جلال باو میبرد یکی اینست :

— با هزاران چشم بودن يك نگه
 «خیمهای ماجدا، دلها یکیست»
 يك نگه شو تا شود حق بی حجاب
 از تجلیهای توحید است این
 بگذر از بی مرکزی، پاینده شو
 تا شوی اندر جهان صاحب نگین

چيست ملت ای که گوئی **لااله** ؟
 اهل حق را حجت و دعوی یکیست
 ذره ها از يك نگاهي آفتاب
 يك نگاهي را بچشم کم مبین
 مرده ای ؛ از يك نگاهي زنده شو
وحدت افکار و کردار آفرین

و بعد از آن از باغ جنان مرخص گشته بعالم عودت میکند .

زبور عجم و گلشن راز جدید و بندگی نامه هر سه باهم در يك مجلد انتشار یافته است . اولی بدو حصه تقسیم شده ، و جمعاً ۱۴۱ قطعه و مسقط و غزل ذر آنست ، و آن دو کتاب دیگر بصورت مثنوی است . در گلشن راز جدید بسبک محمود شبستری عمل کرده و نه سؤال مطرح نموده و جواب آنها را داده است . سؤالات در باب **فکر و علم و واجب و ممکن و قدیم و محدث و هن کیستم و جزو و کل و سالک و مرید و رمز انالحق و سر وحدت** است ، یعنی سؤالاتی که چند هزار سال است عرفا و حکما و فلاسفه در آنها بحث کرده اند و جوابهای گوناگون بآنها داده اند . ذیلاً منتخبانی از این مجموعه از نظر خواننده میگذرانم .

ز برون در گذشتم ز درون خانه گفتم سخنی نگفته ای را چه قلندرانه گفتم !

یارب درون سینه دل با خیر بده در باده نشئه را نگرم آن نظر بده

خاکم بنور نغمه داود بسر فروز هر ذره مرا پرو بال و شرر بده

بر عقل فلک پیما تر کانه شیخون به يك ذره درد دل از علم فلاطون به

آن فقر که بی تیغی صد کشور دل گیرد از شوکت دارا به ، از فر فریدون به

در جوی روان ما بی منت طوفانی يك موج اگر خیزد آن موج ز جیحون به

یا مسلمان را مده فرمان که جان بر کف بنه

یا درین فرسوده پیکر تازه جانی آفرین

یا چنان کن یا چنین !

یا بکش در سینه من آرزوی انقلاب
یا دگرگون نهاد این زمان و این زمین

یا چنان کن یا چنین!

ساقیا بر جگرم شعله نمناك انداز
او بيك دانه گندم بزمینم انداخت
دگر آشوب قیامت بكف خاک انداز
تو بيك جرعه آب آن سوی افلاك انداز

یاد ایامی که خوردم باده ها با چنگک و نی

جام می در دست من ، مینای می در دست وی !

بی تو جان من چو آن سازی که تارش در گسست

در حضور از سینه من نغمه خیزد پی به پی .

آنچه من در بزم شوق آورده ام دانی که چیست ؟

یک چمن گل ، یک نیستان ناله یک خخانه می !

زنده کن باز آن محبت را که از نیروی او

بور یای ره نشینی در فتد با تخت کی !

لاله این چمن آلوده رنگست هنوز
فتنه ای را که دو صد فتنه با غوشش بود
سپر از دست مینداز که جنگست هنوز
ایکه آسوده نشینی لب ساحل ، بر خیز
دختری هست که در مهد فرنگست هنوز
که ترا کار بگرداب و نهنگست هنوز

تکیه بر حجت و اعجاز بیان نیز کنند
گاه باشد که ته خر قه زره می پوشند
کار حق گاه بشمشیر و سنان نیز کنند
چون جهان کهنه شود پاک بسوزند او را
عاشقان بنده حالند و چنان نیز کنند
عشق مانند متاعیست بی بازار حیات
وز همان آب و گل ایجاد جهان نیز کنند
تا تو بیدار شوی ناله کشیدم ، و رنه
گاه ارزان بفروشد و گران نیز کنند
عشق کاریست که بی آه و فغان نیز کنند

تاز بزم عشق يك دانای راز آید برون
ناله ها کز سینه اهل نیاز آید برون
نغمه ام خون گشت و از رگهای ساز آید برون

عمرها در کعبه و بتخانه مینالد حیات
طرح نو می افکند اندر ضمیر کاینات
چنگ را گیرید از دستم که کار از دست رفت

گفتند « جهان ما آیا بتو میسازد؟ »

گفتم که «نمیسازد!» گفتند که «برهم زن!»

ای غنچه خوابیده، چو تر کس نگران خیز
کاشانه ما رفت بتاراج غمان، خیز
از ناله مرغ چمن، از بانگ اذان خیز
از گرمی هنگامه آتش نفسان خیز

از خواب گران، خواب گران، خواب گران خیز
از خواب گران خیز

خورشید که پیرایه سیمای سحر بست
آویزه بگوش سحر از خون جگر بست
از دشت و جبل قافله ها رخت سفر بست
ای چشم جهان بین، بتماشای جهان خیز

از خواب گران، خواب گران، خواب گران خیز
از خواب گران خیز

خساور همه مانند غبار سر راهیست
یک ناله خاموش و اثر باخته آهیست
هر فردی این خاک گره خورده نگاهیست
از هند و سمرقند و عراق و همدان خیز

از خواب گران، خواب گران، خواب گران خیز
از خواب گران خیز

دریای تو دریاست که آسوده چو صحراست ؟
دریای تو دریاست که افزون نشد و کاست ؟
بیگانه آشوب و نهنگست، چه دریاست !
از سینه چاکش صفت موج روان خیز

از خواب کران ، خواب کران ، خواب کران خیز
از خواب کران خیز

ناموس ازل را تو امینی ، تو امینی
دارای جهان را تو یساری تو یمینی
ای بنده خاکی تو زمانی تو زمینی !
صه‌بای یقین درکش و از دیرگمان خیز
از خواب کران ، خواب کران ، خواب کران خیز
از خواب کران خیز

فریاد ز افرنگ و دلاویزی افرنگ
فریاد ز شیرینی و پرویزی افرنگ
عالم همه ویرانه ز چنگیزی افرنگ
معمار حرم ! باز بتعمیر جهان خیز
از خواب کران ، خواب کران ، خواب کران خیز
از خواب کران خیز



ز فداگی در صدف خویش کهر ساختن است
در دل شعله فرورفتن و نگداختن است
عشق ازین کنید در بسته برون تاختن است
شیشه ماه ز طاق فلک انداختن است
سلطنت تقد دل و دین ز کف انداختن است
بیکی داو جهان بردن و جان باختن است
حکمت و فاسمه را همت مردی بساید
نیغ اندیشه بروی دو جهان آختن است
هدهب زنده دلان خواب پریشانی نیست
از همین خاک جهان دگری ساختن است

نیایی در جهان یاری که داند دلنوازی را
بخود گم شو ، نگه دار آبروی عشقبازی را
من آن علم و فراست با پیر کاهی نمیگیرم
که از تیغ و سپر بیگانه سازد مرد غازی را
بهر نرخی که این کالا بگیری سودمند افتد
بزور بازوی حیدر بنده ادراک رازی را
اگر یک قطره خون داری ، اگر مشت پری داری
بیا من با تو آموزم طریق شاهبازی را
اگر این کار را کار نفس دانی چه نادانی !
دم شمشیر اندر سینه باید نسی نوازی را

بدرگاه سلاطین تا کجا این چهره سائیها
بباموز از خدای خویش نساز کبریا ئیها !
بیا بر لاله پا کوییم و بیبا کانه مسی نوشیم
که عاشق را بجل کردند خون پارسائیها

خود را کنم سجودی ، دیر و حسرم نمانده ،
این در عرب نمانده ، آن در عجم نمانده ،
در برگ لاله و گل آن رنگ و نم نمانده ،
در ناله های مرغان آن زیر و بسم نمانده ،
بی منزل آرمیدند ، یا از طلب کشیدند ،
شاید که خاکیان را در سینه دم نمانده !

از گلشن راز جدید :

نپنداری که من بی باده مستم مثال شاعران افسانه بستم
نبینی خیر از آن مرد فرودست که بر من تهمت شعروسخن بست

بکوی دلبران کاری ندارم دل زاری غم یاری ندارم
 دل سنگ از زجاج من بلرزد یم افکار من ساحل تورزد
 نهان تقدیرها در پرده من قیامتها بغل پرورده من
 دمی در خوبستن خلوت گزیدم جهانی لازوالی آفریدم
 « مرا زین شاعری خود عار ناید » که در صد قرن يك عطار ناید
 بجانم رزم مرگ و زندگانیست نگاهم بر حیات جاودانیست
 ز جان خاك ترا بیگانه دیدم باندام تو جان خود د میدم
 شراری جسته ای گیر از درونم که من مانند رومی گرم خونم
 و گریه آتش از تهذیب نوگیر برون خود بیفروز اندرون میر!

وازندگی نامه، در باب هنرهای امروزی مشرق زمین، از موسیقی و تصویر و غیره:

از غلامی دل ببرد در بدن مرگها اندر فنون بندگی
 نغمه او خالی از ناز حیات نغمه او خالی از ناز حیات
 از نی او آشکارا راز او از نی او آشکارا راز او
 ناتوان و زار میسزد ترا ناتوان و زار میسزد ترا
 من نمیگویم که آهنگش خطاست من نمیگویم که آهنگش خطاست
 نغمه باید تندرو مانند سیل نغمه باید تندرو مانند سیل
 نغمه روشن چراغ فطرتست نغمه روشن چراغ فطرتست
 نغمه گر معنی ندارد مرده است نغمه گر معنی ندارد مرده است
 « معنی آن باشد که بستاند ترا « معنی آن باشد که بستاند ترا
 معنی آن نبود که کورو کر کند معنی آن نبود که کورو کر کند
 مطرب ما جلوه معنی ندید مطرب ما جلوه معنی ندید
 زندگی بی قوت اعجاز نیست زندگی بی قوت اعجاز نیست

راز خود را بر نگاه ما کشود
قلب را بخشد حیات دیگری
کار ما گفتار ما را یار نیست
تا بدن را زنده دارد جان دهد
صنعت آزاد مردان هم بین
اینچنین خود را تماشا کرده اند
سجده ام شایان این درگاه نیست
حسن را هم پرده در هم پرده دار
ارج میگیرد ازو نا ارجمند
کارو بارش زشت و نا محکم همه
جوهر آئینه بخشد سنگ را
آفریدن، جان دمیدن کار اوست
«عشق تنها هر دو عالم را بس است»
دلبری با قاهری پیغمبری است

آن هنرمندی که بر فطرت فزود
آفریند کائنات دیگری
در غلامی عشق جز گفتار نیست
دین و دانش را غلام ارزان دهد
بک زمان بارفتگان صحبت گزین
خویش را از خود برون آورده اند
در من آن نیروی الا الله نیست
عشق مردان نقد خوبان را عیار
از محبت جذبہ ها گردد بلند
بی محبت زندگی مائیم همه
عشق صیقل میزند فرهنگ را
گرمی افکار ما از نثار اوست
عشق مور و مرغ و آدم را بس است
دلبری بی قاهری جادوگری است

هر دو را در کارها آمیخت عشق

عالمی در عالمی انگیخت عشق.

پیام مشرق را سابقاً معرفی کرده، و از ابیات آن در موارد مختلف شاهد آورده ام،

در اینجا بنقل یک غزل مستزاد بعنوان گرم شبقاب اکتفا میکنم:

بک ذره بی مایه متاع نفس اندوخت

شوق این قدرش سوخت که پروانگی آموخت

بهنای شب آفر وخت

وامانده شعاعی که گره خورد و شر رشد

از سوز حیانت که کارش همه زر شد

دارای نظر شد

پروانه بی تاب که هر سو تنگ و پو کرد
برشمع چنان سوخت که خود را همه او کرد

ترك من وتو کرد

ای گرمك شب تاب سرا پای تو نور است
پرواز تو يك سلسله غیب و حضور است

آیین ظهور است

در تیره شبان مشعل مرغان شبستی!
آن سوز چه سوز است که در تاب و نبستی؟

گرم طلبستی

مائیم که مانند تو از خاک دمیدیم -
دیدیم تپیدیم ، ندیدیم تپیدیم

جائی نرسیدیم!

گویم سخن پخته و پرورده و نه دار
از منزل گم گشته مگو ، پای برده دار

این جلوه نگه دار .

مسافر داستان مسافر نیست که در ۱۹۳۳ بافغانستان کرد ، و مشتمل است بر
شعری خطاب بمردم سرحد ، و قطعات دیگری بعنوانین مختلف : در حضور شاه شهید
(یعنی تیپو سلطان) و زیارت قبور بابر و حکیم سنائی و سلطان محمود غزنوی و احمد
شاه بابا ، و شعری خطاب بسطان ظاهر شاه افغان . این کتاب با کتاب دیگری چاپ
شده است موسوم به پس چه باید کرد ای اقوام شرق ؟ - و آن مثنوی کوتاهیست
در باب حمله ایتالیا بر خاک حبش ، و علاوه بر آن ، اشعاری دارد بعنوانین : حکمت موسی
و حکمت فرعون و لاله الاالله و فقر و مرد آزاد و اسرار شریعت . این چند بیت را
از آن دو کتاب نقل میکنم :

کم نظر این جذبه را گوید جنون
گر ندارد این دو جوهر کافراست

اقتان را زندگی جذب درون
مؤمن از عزم و تو گل قاهر است

عصر ما مارا ز ما بیگانه کرد
ناخودی در سینه ملت بمرد
از شمشیر خود بسمل فتاد
یورپ^(۱) از شمشیر خود بسمل فتاد
از حال مصطفی بیگانه کرد
کوه کاهی کرد و باد او را ببرد
زیر گردون رسم لادینی نهاد

زمانه کهنه بتان را هزار بار آراست
درون دیده نگه دارم اشک خونین را
ارمغان حجاز که بعد از مرگ اقبال انتشار یافت بدو زبان است ، سه ربع آن فارسی است و یک ربعش اردو . قسمت فارسی آن عبارت از ۳۹۴ دوبیتی است در موضوعهای گوناگون از قبیل خودی و اناالحق و صوفی و ملا و شعرای عرب و خلافت و ملوکیت و ترک عثمانی و دختران ملت و تعلیم و تلاش رزق و جبر و اختیار و موت و ابلیس . و اینک منتخبی از آنها :

جهان از خود برون آورده کیست ؟
مرا گوئی که از شیطان حذر کن
جمالش جلوه بی پرده کیست ؟
بگو با من که او پرورده کیست .
متاع من دل درد آشنای است
بخاک مرقد من لاله خوشتر
که هم خاموش وهم خونین نوای است
نداند جبرئیل این های و هورا
پیرس از بنده بیچاره خویش
که دانشدیش و نوش آرزو را
مسلمان فاقه مست و ژنده پوش است
بیا نقش دگر ملت بریزیم
که این ملت جهان را باردوش است
مریدی فاقه مستی گفت با شیخ
بما نزدیکتر از شه رگ ماست
که «یزدان را ز حال ما خبر نیست
ولیکن از شکم نزدیکتر نیست »
بدن و اماند و جانم در تک و پوست
تو باش اینجا و با خاصان بیامیز
سوی شهری که بطحا در ره اوست
که من دارم هوای منزل دوست
سرود او بآهنگ عرب نیست
امیر کاروان آن اعجمی کیست ؟

(۱) یعنی اروپا . هند بها کلمه را از انگلیسی گرفته اند و ما از فرانسه .

زند آن نغمه کز سیرابی او	خنگ دل در بیابانی توان زیست
دل خود را اسیر رنگ و بو کرد	نهی از فوق و شوق و آرزو کرد
صغیر شاهبازان کم شناسد	که گوشش باطنین پشه خو کرد
شبی پیش خدا بگریستم زار :	«مسلمانان چرا زارند و خوارند؟»
ندا آمد : «نمیدانی که این قوم	دلی دارند و محبوی ندارند؟»
نه شعر است اینکه بروی دل نهادم	گره از رشته معنی گشادم
با میدی که اکسیری زند عشق	مس این مفلسان را تاب دادم
تو گفستی : از حیات جاودان گوی	بگوش مرده ای پیغام جان گوی
ولی گویند این ناهقشناسان	که : تاریخ وفات این و آن گوی !
غریبی درد مندی نی نوازی	ز سوز نغمه ای در خود گذاری
تو میدانی چه میجوید چه خواهد :	دلی از هر دو عالم بی نیازی
می از میخانه مغرب چشیدم	بجان من که درد سر خریدم
نشستم با نکویان فرنگی	از آن بی سوزتر روزی ندیدم
غریبم در میان محفل خویش	تو خود گویا که گویم مشکل خویش
از آن ترسم که پنهان شود فاش	غم خود را نکویم با دل خویش
نگیرد لاله و گل رنگ و بویم	درون سینه ام مرد آرزویم
غم پنهان بحرف اندر نکنجد	اگر کنجد چه گویم با که گویم !
چورومی در حرم دادم اذان من	از او آموختم اسرار جان من
بدور فتنه عصر کهن او	بدور فتنه عصر روان من
خدا آن ملتی را سروری داد	که تقدیرش بدست خویش بنوشت
بآن ملت سروکاری ندارد	که دهقانش برای دیگران کشت

انا الحق جز مقام کبریا نیست	سزای او چلیپاهست یا نیست ؟
اگر فردی بگوید سرزنش به	اگر قومی بگوید ناروانیست !
بیند صوفی و ملاً اسیری	حیات از حکمت قرآن نکیری
بآیاتش تراکاری جز این نیست	که از یاسین او آسان بمیری
بکام خود دگر آن کهنه می ریز	که با جامش نیرزد ملک پرویز
ز اشعار جلال الدین رومی	بدیوار حریم دل بیسایسز
بگیر از ساغرش آن لاله رنگی	که تأثیرش دهد لعلی بسنگی
غزالی را دل شیری بیخشد	بشویید داغ از پشت پلنگی
نصیبی بر دم از تاب و تب او	شبم مانند روز از کوب او
غزالی در بیابان حرم بین	که ریزد خنده شیر از لب او
خیالش با مه و انجم نشیند	نگاهش آن سوی پروین بیند
دل ینتاب خود را پیش او نه	دم او ریشه از سیماب چیند
ز رومی کبر اسرار فقیری	که آن فقر است محسود امیری
حذر زان فقر و درویشی که از وی	رسیدی بر مقام سر بزیری
می روشن ز ناک من فرو ریخت	خوشامردی که در دامانم آویخت
نصیب از آتشی دارم که اول	سنائی از دل رومی برانگیخت
در صد فتنه را بر خود گشادی	دو گامی رفتی و از پا فتادی
برهن از بتان طاق خود آراست	تو قرآن را سر طاقی نهادی !
نگه دارد برهن کار خود را	نمیگوید بکس اسرار خود را
بمن گوید که از تسبیح بگذر	بدوش خود برد ز تار خود را
نهنگی بچه خود را چه خوش گفت:	بدین ما حرام آمد کرانه

بموج آویز و از ساحل بیرهیز همه درباست مارا آشیانه ،
پریشان هر دم ما از غمی چند شریک هر غمی ناعمرمی چند
ولیکن طرح فردائی توان ریخت اگر دانی بهای این دمی چند
برون کن کینه را از سینه خویش که دود خانه از روزن برون به
زکشت دل مده کس را خراجی مشو ای ده خدا غارتگر ده !
بشر تا از مقام خود فتادست بقدر محکمی او را گشادست
گنه هم میشود بی لذت و سرد اگر ابلیس تو خاک کی نهادست
مشو نخچیر ابلیسان این عصر خسان را غمزه ای شان سازگار است
اصیلان را همان ابلیس خوشتر که بزدان دیده و کامل عیار است
حریف ضرب او مرد تمام است که آن آتش نسب و الامقام است
نه هر خاکسی سزاوار نوح اوست که صید لاغری بروی حرام است
مقام شوق بی صدق و یقین نیست یقین بی صحبت روح الامین نیست
گر از صدق و یقین داری نصیبی قدم بیبیک نه کس در کعبن نیست
بهشتی بهر پاکان حرم هست بهشتی بهر ارباب هم هست
بگوهندی مسلمانرا که خوش باش بهشتی فی سبیل الله هم هست

✽ ✽ ✽

حسن الختام را بمشک این ابیات که از جاوید نامه است دماغ جان خواننده را

معطر میکنم :

زنده ای یا مرده ای یا جان بلب ؛ از سه شاهد کن شهادت را طلب
شاهد اول شعور خویشتم خویش را دیدن بنور خویشتم
شاهد ثانی شعور دیگری خویش را دیدن بنور دیگری
شاهد ثالث شعور ذات حق خویش را دیدن بنور ذات حق

پیش این نور از بمانی استوار
بر مقام خود رسیدن زندگیت
مرد مؤمن در نسازد با صفات
چيست معراج؟ آرزوی شاهدهی
شاهد عادل که بی تصدیق او
در حضورش کس نماند استوار
فرّهای از کف مده تابی که هست
تاب خود را بر فرودن خوشتر است
پیکر فرسوده را دیگر تراش
اینچنین موجود محمود است و بس

حیّ و قائم چون خدا خود را شمار
ذات را بی برده دیدن زندگیت
مصطفی راضی نشد الا بذات
امتحانی رو بروی شاهدهی
زندگی ما را چو گل را رنگ و بو
ور بماند هست او کامل عیّار
پخته گیر اندر گره تابی که هست
پیش خورشید آزمودن خوشتر است
امتحان خویش کن موجود باش
ورنه نار زندگی دود است و بس



قصدم این بود که جملی در احوال و عقاید و اشعار محمد اقبال لاهوری بنویسم
و او را به موطنان خود بشناسانم تا بدانند در این عصری که در خود ایران شاعری و
گویندگی نیز بتنزل و انحطاط می‌رود در مملکت همسایه ما شاعری بزرگ که هم‌دارای
افکار بلند است، و هم صاحب ذوق و قریحه خارق العاده است، و هم علوم و معارف قدیم
و جدید را فرا گرفته است، هشت مجموعه شعر فارسی اشاعه داده است که نام او را
در اروپا و آمریکا مشهور ساخته، و باعث رونق ادبیات فارسی گردیده، و بازار تحصیل
زبان فارسی را در هندوستان از نو گرم کرده است. اما با آنکه رشته سخن در از تری
از اندازه‌ای که از پیش گرفته بودم شده است می‌بینم که هنوز حق مطلب را ادا نکرده‌ام.
امید و آرزو دارم که روزی بطبع و نشر کلیات فارسی اقبال مبادرت کنم، ولی اگر
این توفیق بنده را دست ندهد از کسان دیگری که باین کار همت گمارند یگ توقع
دارم: از جنونی که در ایران از عهد محمد گلندام پیدا شده است که میخواهند کلیه
اشعار هر سراینده‌ای بترتیب حروف هجائی قوافی مرتب سازند (و حتی ابیات مثنوی

برخی از شعرا را بر حسب قافیه دنبال یکدیگر می آورند) حذر کنید، و مجموعه های فارسی اشعار اقبال را درست بهمان نظم و قاعده ای که تحت نظر خود او چاپ و منتشر شده است طبع کنید، و حاشیه ها بی را که او بار دو بر اشعار خود نوشته است ترجمه کرده در چاپ خود بگذارید، و حواشی و توضیحات دیگری نیز که از برای خواننده ایرانی لازم میشود بر آن بیفزائید، و اگر میخواهید که خوانندگان بتوانند با سانی ابیات را بیابند فهرستهای متعدد، مثل فهرست موضوعات و فهرست قوافی، برای کلیه کتب ترتیب دهید.

پیوستگی نژادی، و بستگی لسانی، و علاقه دینی، و اتصال معرفتی، و رابطه سیاسی و تجارنی ما با مردم پاکستان و هندوستان بیش از آنست که آن را بتوان در ذیل رساله ای که راجع بیکدیگر از مردم آن سامانست توصیف و تشریح کرد. فقط از لحاظ زبان فارسی هم که بمطلب نظر کنیم موضوع قابل آنست که چندین کتاب در باره آن نوشته شود. و خود اهل هندوستان نوشته اند: حتی در باب زبان فارسی که در دربار سلاطین مغول (یعنی نوادگان امیر تیمور گورکان) شیوع داشت چندین مجلد کتاب تألیف کرده اند. و حال آنکه ما حتی در باره تاریخ و جغرافیای سراسر آن سرزمین وسیع هم يك جلد کتاب نداریم.

الحال که این مملکت عظیم آسیا مستقل شده است (هر چند که بادام دو مغز از کار بیرون آمده است) دیگر بهانه نداریم که بگوئیم «نمیگذارند ما با اهل هند رابطه ای داشته باشیم». در این دو بیست ساله اخیر همین قدر هم که زبان فارسی در هند بکلی فراموش نشده است بعلاوه و همت خود هندیها بوده است. این سرزمین پهناور عن قریب مهمترین و مقتدرترین ناحیه آسیا خواهد شد، و اگر از لحاظ مصالح و منافع مادی هم باشد سزاوار است که مارشده مودت و ارتباط با پاکستان و هندوستان را استوارتر کنیم، و مخصوصاً در ترویج زبان فارسی در میان برادران مسلم و هندی خود بذل جهد نمائیم. از کتب فارسی که بخط نستعلیق خوب چاپ شده است برای ایشان بفرستیم، و از کتب خوب فارسی که ایشان انشا کرده اند عده ای را در ایران بطبع برسانیم. از دولت پاکستان و هندوستان خواهش کنیم که هر ساله عده ای را برای

تعلّم زبان فارسی بایران بفرستند که درمدارس ما درس بخوانند (بشرط آنکه بایشان فارسی فصیح شیرین بیاموزیم ، نه آن زبان کج و معوجی را که برخی از هموطنان ما باسم فارسی بقالب میزنند) ، و خود ماهم هر ساله جمعی را برای تحصیل بآن دو کشور بفرستیم. چندین مترجم داشته باشیم که اردو و السنه مختلف هندی را خوب فرا گرفته باشند و کتابهای مهم اقوام هند را بفارسی ترجمه کنند. انجمن روابط فرهنگی ایران و پاکستان ، و ایران و هندوستان ، داشته باشیم. فضلا و دانشمندان و گویندگان و نویسندگان آن دو مملکت را دعوت کنیم بایران بیایند و یکی دو ماهی مهمان ما باشند و درمدارس ما خطابه ایراد کنند و درس بدهند ، و ادبا و علمای ما نیز بدیدار و سیاحت آن سرزمین بروند ...

اقا دریغ !

جمله درجنب و جوش و ما خاموش
همه در کشت و کار و ما بیکار

